-۶۹۵۰

هو العزیز

# ادب آموز

جلد اول

بجهة درجهٔ اوّل مدارس متوسطه

تألیف

جناب ادیب مدیرمدرسهٔ دولتی نوبر

مشتمل

برحکایات وقطعات منظومه ومنثوره منتخب

از مؤلفات و دواوین فضلا و شعرای نامدار ایران

مطابق

دستور وزارت جلیلهٔ معارف حق طبع وتجدید

مخصوص است بخود مؤلف و در کتابخانهٔ

«سروش» فروش میشود .

چاپ دوم

تبریز ۱۳۴۴ ایران

# ادب آموز

## جلد اول



بجهة درجه اول مدارس متوسطه

تألیف ادیب مدیر مدرسه دولتی نوبر

مشتمل

بر حکایات و قطعات منظومه و منثوره منتخبه از مؤلفات

و دواوین فضلا و شعرای نامدار ایران

مطابق

دستور وزارت جلیله معارف



در کتابخانه سروش فروش میشود

تبریز ۱۳۴۳ چاپ دویم ۱۳۰۳ ایران

در مطبعه مبارکه علمیه جناب مستطاب عمدة الاعاظم آقای حاج حاجی آقا داش تقی فقیه بدستیاری
جناب عمدة الاماثل استاد الکامل آقا اسمعیل ولد مرحوم مشهدی اسد آبامچی طبع گردید
( المسوده شرفوی )

## بسم الله الرحمن الرحیم

سپاس بحد و ستایش بعد مر یزدان را که بی انجام و آغاز است . و بیهمال و انباز . ایزدی که سیمرغ بلند پرواز عقل در قاف قدرتش حیران است . و شهباز تیز پر فکرت در اوج معرفتش سرگردان . خداوندی که بی جفت و فرزند است و بیمثل و مانند فردی که آسمان و زمین و مهر درخشنده و ماه فروزنده بر یگانگیش گواهند و فرشته و پری و جن و آدمی بر بیهمتائیش شاهد .

### بیت

ای وجود تو اصل هر موجود    هستی و بوده و خواهی بود
صانع هر بلند و پست توئی    همه هیچ اند و هر چه هست توئی
از ازل تا ابد سفید و سیاه    همه بر سر وحدت تو گواه
ورق نانوشته میخوانی    سخن ناشنیده میدانی



کعبه سنگی زاستانهٔ تو    قبله راهی بسوی خانهٔ تو

و درود بیکران بر پیغمبران راستگوی و فرستادگان پاکیزه خوی او باد خصوصاً بر مهین رسول پاک زاد و فرستادهٔ والا نژاد نخستین گوهر آفرینش و واپسین پیغمبران بادانش راهبر راه یزدانی و نماینده سعادت جاودانی یعنی حضرت محمد بن عبدالله صلی الله علیه و آله و سلم که برگزیده موجودات و خلاصهٔ کاینات است و تحف و تحیات بر آن صدرنشین مسند لافتی و ابن عم رسول مصطفی امام برحق و وصی مطلق حضرت امیرالمؤمنین و سید الوصیین علی بن ابی طالب صلوات الله و سلامه علیه و بر یازده فرزند راد و اولاد امجاد او که شاهسواران میدان بلاغتند و یکه تازان عرصه امامت صلوات الله علیهم اجمعین

## تهذیب اخلاق شریفترین صناعاتست

شرف هر صناعتی که مقصود بود بر اصلاح هر موجودی از موجودات بحسب شرف آن موجود تواند بود و این قضیه ایست در عقل

عُقلا ظاهر و مکشوف . چه صناعت طب که غرض از او اصلاح
بدن انسانی است . شریفتر بود از صناعت دباغت که غرض از او
اصلاح پوست حیوانات مُرده باشد . و چون شریفترین موجودات
این عالم نوع انسان است . پس صناعتی که ثمرهٔ آن کمال اشرف
موجودات این عالم بود . اشرف صناعات اهل عالم تواند بود
و بباید دانست که همچنانکه در هر صنفی از اصناف حیوانات بلکه از
اصناف نامیات و جمادات تفاوتی فاحش است (چه
اسب دونده تازی با اسب کودن پالانی . و تیغ هندی
نیک مصقول با تیغ نرم آهن زنگ خورده در یک سلک نتوان
آورد) در اشخاص مردم تفاوت از آن بیشتر است .
بل در هیچ نوع از انواع موجودات آن اختلاف و مباینت
نیست که در این نوع چنانکه شاعر گفته است :

وَلَمْ أَرَ أَمْثَالَ الرِّجَالِ تَفَاوُتًا
لَدَى الْمَجْدِ حَتَّى عُدَّ أَلْفٌ بِوَاحِدِ

پس صناعتی که بدو اخس موجودات را اشرف کاینات توان کرد



چه شریف صناعتی تواند بود      (خلاصه از اخلاق ناصری)

## ادب بهترین اخلاق است

ادب انسان را دعوت میکند بمعرفت خالق و صانع
خود و اطاعت نمودن باوامر و نواهی او . و وادار میکند بحسن اخلاق
و معاشرت نیک با هموطنان و یاران خویش . و شناختن
حقوق والدین و احترام آموزگاران . و دلالت میکند باحتراز
کردن از صفات ذمیمه و اخلاق رذیله . و میشناساند
حقوق خود و دیگران را . ادب است که کوچک را از بزرگ
و وضیع را از شریف و مطیع را از مطاع تمیز میدهد . ادب است
که شخص را حقوق تمدن و لزوم رعایت آن میآموزد .

ادب است که راه را از چاه و صواب را از خطا تشخیص میدهد
انسان فطرةً از هر عیب و آلایش و کجی و ناراستی بری و معری
آفریده شده      فقط عدم مراعات ادب و انسانیت است
که شخص را بصفات و اخلاق مذمومه وادار      و بارتکاب کارهای
ناشایست آلوده مینماید . مرد فرزانه آنست که اغراض نفسانی را

کنار گذاشته باقتضای فطرت و طبیعت بصفات حسنه و اخلاق
ممدوحه متصف و متخلق بشود .

## درویش و خانهٔ کعبه

درویشی را دیدم که سر بر آستان کعبه همی مالید و میگفت
یا غفور یا رحیم تو دانی که از ظلوم و جهول چه آید که ترا شاید (بیت

عذر تقصیر خدمت آوردم — که ندارم بطاعت استظهار
عاصیان از گناه توبه کنند — عارفان از عبادت استغفار

عابدان جزای طاعت خواهند و بازرگانان بهای بضاعت
من بنده امید آورده ام نه طاعت و بدریوزه آمده ام نه بتجارت

اِصنَع لی ما اَنتَ اَهلُهُ — وَلا تَصنَع بی ما اَنا اَهلُهُ (بیت

گر کشی ور جرم بخشی روی و سر بر آستانم *
* بنده را فرمان نباشد هر چه فرمائی برآنم

بر در کعبه سائلی دیدم * که همیگفت و میگرستی خوش
من نگویم که طاعتم بپذیر
قلم عفو بر گناهم کش (بیت



## وصیت یکی از خلفای بنی عباس به پسر خود

گویند یکی از خلفای بنی عباس در وصیت نامهٔ پسر خود نوشته
بود : اگر خواهی مردم قلباً ترا دوست دارند و به نظر احترام و اعتبار
در تو نگرند هیچ وقت دروغ نگوی چه دروغ مرد را بی وقر
میکند و مهابت شخص را میبرد . شخص دروغگو همیشه منفور است
و راستگو پیوسته محبوب . گذشته از آنکه در کذب و دروغ
بیم عقاب و در صدق و راستی امید ثواب است عاقل باید
از دروغ احتراز نماید و بجانب صدق و راستی گراید (عربیه

عَوِّدْ لِسانَکَ قَولَ الصِّدقِ تَحظَ بِهِ
اِنَّ اللِّسانَ لِما عَوَّدتَ مُعتادُ

## کلامهای متفرقه

در عهد سلطنت نادرشاه افشار ، اقطاع شده حدایران بود .
اگر با عشایر خود طرف نزاع شدی ، تا منازعه بلند نشده ، مراوده را
مقطوع کن . و اگر قطع آن بی اطلاع دیگران ممکن نباشد
رشتهٔ عشیرت منقطع خواهد شد .

قطاع طریق را طریقه این است که تنگ کسی را نگویند با او طریق خیانت برنیایند

علم با عمل حکمت است . و علم بی عمل شیطنت است .

عالم عامل معمار عمارت دین است . و عالم غیر عامل آتش زن عمارت دین .

سائل شخصی را با مقدار عاریه سفت مدان .

واعظ از وعظ خود تا متعظ نشود سخن او در قلوب مستمعین وقعی و اثری نمی بخشد .

در هر امری مواضعه و مشاوره کردن سندی خواهد شد یا ارشد است یا از ندامت .

تواضع متواضع را عزیز میگرداند چنانکه کبر متکبر را ذلیل مینماید .

قصد غنچه در تخم است و کمالات اره پای آن درخت .

مقدس ترین مقاصد قصد خیر است که راجع بر عموم باشد .

هر قطعه زمینی که در اقطار عالم است زیر قدوم قدما بوده است اگرچه الآن بایر است .

هیچ بنده بدرجه قصوی و رتبه اعلا نمیرسد . مگر بترک کردن هوا های نفس .



## نصیحت نوشیروان بهرمز

شنیدم که در وقت نزع روان / بهرمز چنین گفت نوشیروان

که خاطر نگهدار درویش باش / نه در بند آسایش خویش باش

نیاساید اندر دیار تو کس / چو آسایش خویش خواهی و بس

نیاید بنزدیک دانا پسند / شبان خفته و گرگ در گوسفند

برو پاس درویش محتاج دار / که شاه از رعیت بود تاجدار

رعیت چو بیخند و سلطان درخت / درخت ای پسر باشد از بیخ سخت

مکن تا توانی دل خلق ریش / وگر میکنی میکنی بیخ خویش

فراخی در آن مرز و کشور مخواه / که دلتنگ بینی رعیت ز شاه

مراعات دهقان کن از بهر خویش / که مزدور خوشدل کند کار بیش

مروت نباشد بدی با کسی / کز او نیکوئی دیده باشی بسی

خرابی و بدنامی آید ز جور / بزرگان رسند این سخن را بغور

## برخی از اندرزهای هوشنگ بجانشینان خود

عدل و انصاف و مروت و داد در اشعار خود سازید ....

پوزش گناهکار را زود بپذیرید . و از لغزشهای ایشان درگذرید

از عاقبت ظلم و ستم بهراسید که گفته اند : اَلظُّلْمُ مَرْتَعُهُ وَخِیمٌ .

خدم و حشم خود را بتکالیف شاقه مرنجانید .

بجهة مال با رعایا مناقشه مکنید و اسباب رفاهیت ایشان را فراهم بیاورید . نیکوکاری و کم آزاری را سرمایهٔ سعادت سرای جاودانی شمارید . بمال خود مغرور مباشید . و لشگر را خوشدل نگاهدارید

در تمشیت امور سیاست شتاب مکنید .

راه خدعت و مکیدت دشمن را بر خود بسته دارید .

سخن ساعی نمام را هرگز گوش مدهید .

از بدسگالی و بداندیشی دشمنان ایمن مباشید .

بتملق و چرب زبانی دشمن اعتماد مکنید .

از نقض عهد و شکستن پیمان احتراز نمائید .

بگمان واهی بیگناهی را در معرض خطر میندازید .

از مصاحبت اصحاب اغراض اجتناب کنید .

ارباب فسق و فجور را از خود دور کنید .

بی مشورت عقلا بامری اقدام ننمائید .



هنگام خشم و وقت غضب زمام اختیار را از دست مدهید .

آرزوهای دنیای فانی را حاجب نعیم باقی مسازید .

در کلیهٔ امور اقتصاد را لازم گیرید .

بچشم حقارت بژنده پوشان منگرید که ممکن است در هر گلیمی کلیمی و در هر خرقه مقتدای فرقه باشد .

## جَالِسِ الْفُقَرَاءَ تَزْدَدْ شُكْراً

بنشین با فقرا تا شکرت زیاد شود .

آورده اند که الاغی بی شاخ ، بمیمونی بی دُم ، از بخت بد شکایت مینمود که چرا شاخ تیز ندارد و آلت دفع ستیز . میمون مذکور ، با الاغ مسطور ، هم در جواب بمثل خطاب میکرد ، که چرا دُم ندارد ، و آرایش در برودم . لغزنده که حیوانی است کور و صیاد مور ، از خاکش لغزنده خود سر برآورد . که ای ناسپاسان و حق ناشناسان ، اینگونه مقال ناشی از جهل و ضلال است ، اگر چشم بکوری من باز کنید ، و در عاجزی من نظر افکنید ، که از بینائی محرومم ، و از توانائی مایوس . غمتان تبدیل بنشاط یابد . و دلتنگی شما مبدل بفرح و انبساط شود . چه که در خانهٔ

خود محبوسم و از هر گونه نعمت مأیوس اگر رزق من بپای خود نزد من
نیاید بمیرم و نتوانم او را بگیرم .

« نتیجه »

همواره باید بمقام مقدر و رزق مقرر خود شاکر باشیم و نظر بر زیردست
خود اندازیم که اسباب تشکر و تذکر است .

« پیکار رستم با تورانیان »

دو لشگر بیکدیگر آویختند | تو گفتی بهم اندر آمیختند
غریویدن مرد و غرنده کوس | همی کرد بر رعد غران فسوس
ز آسیب شیران پولاد چنگ | دریده دل شیر و چرم پلنگ
زمین کرده بد سرخ رستم بجنگ | یکی گرزه گاو پیکر بچنگ
بهر سو که مرکب بر انگیختی | چو برگ خزان سر فرو ریختی
بشمشیر آن چو بگذاشت دست | سر سرفرازان همی کرد پست
اگر بر زدی بر سر آن سرفراز | بدو نیمه کردیش با اسب و ساز

چو شمشیر گردن افراختی
چو گوی از سواران سر انداختی



خون دلیران بدشت اندرون | چو دریا زمین موج زن شد ز خون
همه روی صحرا سر و دست و پای | بزیر سم اسب جنگ آزمای
ز سم ستوران در آن پهن دشت | زمین شش شد و آسمان گشت هشت
فرو رفت و بر رفت روز نبرد | بماهی نم خون و بر ماه گرد
بروز نبرد آن یل ارجمند | بشمشیر و خنجر بگرز و کمند
برید و درید و شکست و ببست | یلان را سر و سینه و پا و دست

« فردوسی »

## جوانمرد و بازرگان

جوانمردی را در جنگ تاتار جراحتی هولناکی رسید کسی گفتش که
فلان بازرگان نوشدارو دارد اگر بخواهی شاید
دریغ ندارد گویند آن بازرگان چنان بخل معروف بود
که حاتم طائی بکرم ( بیت )

گر بجای نانش اندر سفره بودی آفتاب
تا قیامت روز روشن کس ندیدی جز بخواب

جوانمرد گفت اگر نوشدارو خواهم دهد یا ندهد و اگر دهد منفعت کند
یا نکند باری از وی چیزی خواستن زهر قاتل است ....

هرچه ز دونان بمنت خواستی
در تن افزودی و از جان کاستی

و حکما گفته اند اگر آب حیات بآب رو بفروشند دانا نخرد که مردن بعزت. به از زندگانی بذلت «فرد»

اگر حنظل خوری از دست خوشخوی
به از شیرینی از دست ترشروی

«نظامی»

## در مدح حضرت رسول ص

ای مدنی برقع و مکی نقاب
سایه نشین چند بود آفتاب

گر مهی از مهر تو موئی بیار
ور گلی از باغ تو بوئی بیار

منتظرانرا بلب آمد نفس
ای ز تو فریاد بفریاد رس

سوی عجم ران منشین در عرب
زرده روز اینک و شبدیز شب

ملک برآرا و جهان تازه کن
هر دو جهان را پر از آوازه کن

سکه تو زن تا امرا کم زنند
خطبه تو خوان تا خطبا دم زنند

خاک تو بوئی بولایت سپرد
باد نفاق آمد و آن بوی برد

بازکش این مسند از آسودگان
غسل کن این منبر از آلودگان

ما همه جسمیم بیا جان تو باش
ما همه دیویم سلیمان تو باش



خلوتی پرده اسرار شو
ما همه خفتیم تو بیدار شو *

زآفت این خانه آفت پذیر
دست برآر و همه در دست گیر *

گر نظر از راه عنایت کنی
جمله مهمات کفایت کنی

با تو تصرف که کند وقت کار
از پی آمرزش مشتی غبار

«نظامی»

## درویش قانع

درویشی را شنیدم که در آتش فاقه میسوخت و خرقه بر خرقه همیدوخت و تسکین خاطر خود بدین بیت میکرد

بنان خشک قناعت کنیم و جامهٔ دلق
که بار منت خود به ز بار منت خلق

کسی گفتش چه نشینی که فلان در این شهر طبع کریم دارد و کرم عمیم میان بخدمت آزادگان بسته و بر در دلها نشسته اگر بر صورت حال تو مطلع گردد پاس خاطر عزیزان منت دارد گفت خاموش بدرویشی مردن به که حاجت پیش کسی بردن «نظم»

هم رقعه دوختن به و الزام کنج صبر
کز بهر جامه رقعه بر خواجگان نوشت

## خواهنده مغربی

خواهنده مغربی در صف بزازان حلب میگفت : ای خداوندان نعمت اگر شما را انصاف بودی و ما را قناعت رسم سؤال از جهان برخاستی

ای قناعت توانگرم گردان | که ورای تو هیچ نعمت نیست
کنج صبر اختیار لقمان است | هر که را صبر نیست حکمت نیست

(گلستان)

## در مدح سلطان ابونصر سامانی

ای بهنگام سخا ابر کف دریادل | مشتری خوار ز دیدار تو و ماه خجل
ز سواران چگل خوار و خجل خیل عجم | ز تو خوارند و خجل خیل سواران چگل
کین تو در دل چو سنگ بود روز وغی | مهر تو از دل بریخ بود در روز گل
نتوان کردن کشتی در بادیه راه | بگرفته ز ابر کف راد تو در بادیه حل
بتو داده است خداوند جهان خیل جهان | اختر سعد و مشتری و شمس و قمر کرده بحل
کار رای تو جهانداری داد و درست | شاد بنشین و جهان را بجهاندار بهل



یک سخای تو چهل بار ربوده خس جهان | باد در ملک ترا سال چهل بار چهل
دل و جان تو خدا از قبل شادی کرد | جان بپیوند بشادی و غم از دل بگسل

(رودکی)

## مار و غوک

آورده اند که پیری در مار اثر کرد و ضعف شامل بدو راه یافت چنانکه از شکار باز ماند . در کار خویش متحیر گشت . که نه بی قوت زندگانی میتوانست کرد و نه بی قوت شکار کردن ممکن بود . اندیشید که جوانی را باز نتوان آورد و کاستگی پیری نیز پایدار بودی و از زمانه وفا طمع داشتن نشاید و هیچ خردمند خاطر بدان مشغول نگرداند که از آب خشکی جستن و از آتش سردی طلبیدن صفرائی است که نتیجه آن سودای محترق باشد گذشته را باز نتوان آورد و تدبیر مستقبل از مهمات است اکنون مرا از سر فضول بباید برخاست و بنای کار بر خود کم آزاری نهاد . و از مذلتی که در راه افتد روی نتافت که احوال دنیا میان سراء و ضراء مشترک است آنگاه در کنار چشمه که در او غوکان بودند و ملکی کامکار داشتند خویشتن را چون اندوهناکی درهم رفته بطرفی بیفکند غوکی پرسید که ترا غمناک می بینم موجب چیست گفت بغم خوردن از من سزاوارتر

کیست که مادهٔ حیات من از شکار غوک بود و امروز در فرا ابتلائی آمده است که اگر
یکی از ایشان بگیرم نگاه نتوانم داشت  آن غوک برفت و ملک خویش را
بدان بشارت داد  ملک از مار پرسید بچه سبب این بلا بر
تو نازل گشت  گفت قصد غوکی کردم  از پیش من بگریخت و
خویشتن را در خانهٔ زاهدی افکند  و من در اثر او رفتم خانه تاریک
بود و پسر زاهد حاضر آسیب من بانگشت او رسید پنداشتم غوک است هم
در آن گرمی دندانی بدو فرو بردم بر جای سرد شد  زاهد از سوز فرزند بر عقب
من سیه دوید و میگفت  از خدای تعالی میخواهم تا ترا ذلیل گرداند و مرکب
ملک غوکان شوی و البته غوک نتوانی خورد  مگر آنکه ملک بر تو
صدقه کند  اکنون بضرورت اینجا آمدم تا ملک بر من نشیند و من بحکم
ازلی راضی باشم  ملک غوکان را این باب موافق آمد و خود را در آن
شرفی و منقبتی شناخت و عزی و فخری صورت میکرد  بر وی می نشست
و بر آن مباهات مینمود  چون یک چندی بگذشت مار گفت زندگانی
ملک دراز باد  مرا قوتی باید که بدان زنده مانم و این خدمت بسر برم
گفت همچنین است  و هر روز او را دو غوک موظف گشت آن را



خوردی و بدان روزگار گذرانیدی و بحکم آنکه در آن تواضع
منفعتی میشناخت آن را مذلت نشمرد.  «کلیله و دمنه»

## توانگر و فقیر

شنیدی که در روزگار قدیم  شدی سنگ در دست ابدال سیم
مپندار این قول معقول نیست  چو راضی شدی سیم و سنگت یکیست
چو طفل اندرون دارد از حرص پاک  چه مشت زرش پیش همت چه خاک
خبر ده بدرویش سلطان پرست  که سلطان ز درویش مسکین‌تر است
گدا را کند یک درم سیم سیر  فریدون بملک عجم نیم سیر
نگهبانی ملک و دولت بلاست  گدا پادشاه است و نامش گداست
گدائی که بر خاطرش بند نیست  به از پادشاهی که خرسند نیست
بخسبند خوش روستائی و جفت  بذوقی که سلطان در ایوان نخفت
اگر پادشاه است اگر پاره دوز  چو خفتند گردد شب هر دو روز
چو بینی توانگر سر از کبر مست  برو شکر یزدان کن ای تنگدست
نداری بحمد الله آن دسترس  که برخیزد از دستت آزار کس

## صاحب بن عبّاد

صاحب بن عباد که وزارت مؤید الدوله و فخر الدوله دیلمی می نمود دستوری دانشمند و خردمند بود و در فضل و بلاغت و کفایت و کیاست مقامی بلند و مرتبتی ارجمند داشت چنانکه سلطنت آل بویه را بذروهٔ عزت و اقتدار و شوکت و اعتبار رسانید گویند هنگام فراغت از اعمال وزارت پیوسته با علما و حکما مجالست مینمود و با فضلا و بلغا مصاحبت میفرمود روزی با جمعی از ندیمان نشسته و از هر جانب سخن در پیوسته بودند ناگاه یکی از غلامان در آمد و سبدی پر از میوه بحضرت آورد یکی از ندیمان در خوردن آن افراط نمود صاحب از بیم آنکه او را زیان رساند گفت زنهار در خوردن این میوه افراط روا مدار و اندازه نگهدار که تولید صفرا کند و ترا رنجور گرداند ندیم که این سخن بشنید گفت نشنیده که خردمندان گفته اند طبابت میزبان نسبت بمهمان در نزد مردمان قبیح باشد و در انظار زشت و بعید نماید صاحب از شنیدن این سخنان خجل گردید و پیش خود انصاف بداد و دانست که حق بجانب اوست



## درمناجات

ای همه هستی ز تو پیدا شده — خاک ضعیف از تو توانا شده

زیر نشین علمت کاینات — ما بتو قایم چو تو قایم بذات

هستی تو صورت پیوند نی — تو بکس و کس بتو مانند نی

آنکه نمرده است و نمیرد توئی — و آنکه تغیر نپذیرد توئی

ما همه فانی و بقا بس تراست — ملک تعالی و تقدس تراست

قافله شد واپسی ما ببین — ای کس ما بیکسی ما ببین

چارهٔ ما ساز که بی یاوریم — گر تو برانی بکه رو آوریم

(نظامی)

## روباه و طبل

آورده اند که روباهی در بیشه رفت آنجا طبلی دید که در پهلوی درختی افکنده و هر گاه باد بجنبی شاخ درخت بر طبل رسیدی آوازی سهمناک بگوش روباه آمدی چون روباه ضخامت جثه بدید و مهابت آواز بشنید طمع در بست که گوشت او فراخور آواز باشد می کوشید تا آنرا بدرید الحق جز پوستی بیشتر نیافت مرکب ندامت را در جولان کشید و گفت ندانستم که هر کجا جثه ضخیم تر و آواز هایل تر منفعت

منفعت آن کمتر. «کلید و دس»

## «اتفاق»

باری ای جان وقت وقت همت است    ملت بیچاره اندر ذلت است

گر ترقی خواهی از بهر وطن    دست در دامان یکرنگی بزن

اتفاق آرد ترقی در میان    گر که باشد در میان رنگیان

اتفاق هر جا که او خرگاه زد    خلق او طعنه بمهر و ماه زد

اتفاق هر جا که باز انداز شد    نیک بختی ها در او آغاز شد

وحشیانی که شدند آدم کنون    فارغند از محنت و از غم کنون

مثل امریکا و یاپونی راد    شد سبب بر کار ایشان اتحاد

حال دنیا را مسخر کرده اند    دیدگان خصم راز کرده اند

اتفاقت دیو را آدم کند    هم نفاقت آدمازا گم کند

هر کجا پیدا شود تخم نفاق    جمله میوه زند از درد فراق

گر نفاق افتد میان کشوری    نه گدا ماند در او نه سروری

دشمن آید بشکند تخیرشان    فقر و فاقه بشکند دلگیرشان

زانکه بر ایشان نبوده اتحاد    عاقبت ناموسشان رفته بباد

دیزیم



## در تعریف سخن

گوهر حقه دهان سخن است    جوهر غنچه زبان سخن است

گر نبودی سخن چه گفتی کس    در معنی چگونه سفتی کس

هر کسی را کی چه دانستی    راز گفتن کجا تو انستی

این سخن گر نه در میان بودی    آدمی نیز بی زبان بودی

سخن خوش حیات جان تن است    دم عیسی گواه این سخن است

نکته دانی در سخن سفته است    سخنی چند در سخن گفته است

که سخن از آسمان فرود آمد    سخن از گنبد کبود آمد

گر بدی گوهری ورای سخن    او فرود آمدی بجای سخن

راست این سخن در این چه گفت    بلکه جایش همیشه در فلک است

نه سخن از دهن برون آید    که سخن از سخن برون آید

دو جهان زاده دو حرف کن است    وین عجب کاندو حرف یک سخن است

کاتب صنع داشت میل سخن    ساخت لوح و قلم طفیل سخن

ایجز دار سخن روایت کن

بزبان عجم حکایت کن

ای قلم ساعتی زبان بگشا — حمد شکر را دهان بگشا

واقفی از سفیدی و سیهی — در سیاهی درا که خضر رهی

(جلالی شیرازی)

## (در توحید)

خدایا جهان پادشاهی تراست — ز ما خدمت آید خدائی تراست

پناه بلندی و پستی توئی — همه نیستند آنچه هستی توئی

همه آفریده است بالا و پست — توئی آفریننده هرچه هست

توئی برترین دانش آموز پاک — ز دانش قلم رانده بر لوح خاک

خرد را تو روشن بصر کرده — چراغ هدایت تو بر کرده

توئی کاسمان را برافراختی — زمین را گذرگاه او ساختی

توئی کافریدی زیک قطره آب — گهرهای روشن تر از آفتاب

تو آوردی از لطف جوهر پدید — بجوهر فروشان تو دادی کلید

جواهر تو بخشی دل سنگ را — تو در روی جوهر کشی رنگ را

ز گرمی و سردی و از خشک و تر — سرشتی باندازهٔ یکدگر

جهانی بدین خوبی آراستی — برون زانکه یاریگری خواستی

چنان برکشیدی و بستی نگار — که زان نیارد خرد در شمار



مهندس بسی جوید از رازشان — نداند که چون کردی آغازشان

هرچه آفریدی و بستی طراز — نیازت نه و از همه بی نیاز

(نظامی)

## شرّ الامراء من اتکی کلّه علی الفقراء

بدترین امیران آنست که زحمت فقیران بدهد

کلاغی بی شرم و گستاخ بر پشت گوسفندی بی شاخ فرود آمده و آن حیوان بردبار هر قدر میخواست او برخیزد بر نمی خاست آخرالامر گفت ای شوم غدار و ای پست فطرت مردارخوار اگر میتوانی قدرت را بسگی نشان بده و این بار را بر دوش او بنه جواب داد الحق آنچه تو میگوئی من میدانم لیکن بار خود بر دوش آن می نهم که میتوانم چون براو یا دست ندارم پا بر سر ضعفا میگذارم

### بیت

عاجز کشند خلق زمانه بهوش باش

پی میکنند طایر در خون طپیده را

### نتیجه

بعضی سفله طبیعتان عاجز کش هستند که بر ضعفا اذیت میکنند و بر فقرا

زحمت میدهند و بآن افتخار مینمایند حتی الامکان از ایشان نباید تحمل کنیم و حلم از اینگونه اشخاص باعث انتشار ظلم و کثرت ظالم است و معاشرت و آمیزش با آنها جایز نیست .

## بهاریه

آمدت نوروز و آمد جشن نوروزی فراز — کامگارا کار گیتی تازه از سر گیر باز

لاله خود روی شد چو روی بت رویان بدیع — سنبل اندر پیش لاله چون سر زلف دراز

شاخ گل شطرنج سیمین عقیقین گشته است — وقت شبگیران بنطع سبز شطرنج باز

گلستان در بوستان چون خسروان آراسته — مرغکان چون شاعران در پیش این با طراز

لاله زاری خوش شکفته پیش برگ یاسمین — چون دهان بسدین در گوش زرین گفته راز

بوستان چون مسجد و شاخ درختان در رکوع — فاخته چون مؤذن و آواز او بانگ نماز

(منوچهری)

## مکافات

کسی کو با کسی بد ساز گردد — بدو روزی همان بد باز گردد

بچشم خویش دیدم در گذرگاه — که زد بر جان موری مرغکی راه

هنوز از صید منقارش نپرداخت
که مرغ دیگر آمد کار او ساخت



چو بد کردی مشو ایمن ز آفات — که واجب شد طبیعت را مکافات

مگر نشنیدی از فراش این راه — که هر کو چه کند افتد در آنچاه

سرای آفرینش سرسری نیست — زمین و آسمان بی داوری نیست

(نظامی)

## شخص خسیس

ممسکی زر بسیار اندوخته بود و دل بر آن دوخته نه خود خوردی که خاطر بر آساید و نه دادی که فردا یش بکار آید در زیر خاکی دور از رقیبان پنهان داشته از استیلای تعلق و تعشق همه روزه از آن خاک بر آوردی و بجای دیگر پنهان کردی شخصی بر آن وقوف یافت بر آورد و ببرد مرد لئیم چون بعادت قدیم بر سر زر رفته ندید آهی کشید و زاری کنان همی گفت یا مونسی عند وحشتی و یا نجائی عند مصیبتی ای ستار عیوب و قاضی حاجات من آنکه تو را از خاک بر آورد کاش مرا در خاک کرده بود عارفی بر او بگذشت و بر حالش وقوف یافت گفت چرا چنین دلبری را در خانه نداشتی و در زیر این سنگ تنها گذاشتی گفت مرا از وصال او سود و مقصودی نبود و متعهد بودم که او را خرج نکنم

مرد عارف مرا دو را تسلی داد  که ای زرپرست همین سنگ را بجای

آن پنهان کن و چنان پندار که زر است  (بیت)

زر از بهر خوردن بود ای پدر  برای نهادن چه سنگ و چه زر

## (انشاء)

آقا جان  باز این چه درد کمر است که بر تو عارض شده که
کمر ما را شکسته و دل ما را خون کرده  اگرچه عمر تخفیف آن از تلگراف کرده
بود  امّا باز هم خیلی نگرانم و امیدوارم که تا رسیدن این نوشته
بکلّی رفع شده  و دیگر مرا هم از اعاده صحت خودت خوشوقت نمائی
چون دو پست بود از تو کاغذی نرسیده  میخواستم قلمی برداشته
شرحی از تنبلی تو در نوشتن کاغذ بنویسم  معلوم شد که درد کمر
مانع بوده و حق داشته  امیرزاده نیز در اینجا بنوبه شدیدی دچار
شده و شش روز بستری بود  اطبّا جمع شدند و خوب معالجه کردند
از دیروز تبش قطع شده و انشاءالله آنها را در بیست و پنجم ماه به
کردستان خواهم فرستاد  نمیدانم علت سینه ات چه
طور است البته خودت شرح احوالات خودت را بنویس



عمر از تو و مواظبت تو در حفظ احترام خودش خیلی رضامندی کرده بود
آفرین بر تو  وعده تو را ابداً از یاد نبرد  و طول عمر و صحت مزاج
کرامت فرماید کاغذنویسی زیاد دارم و بیش از این فرصت ندارم ۲۰ محرم

## مقایسه سلطنت زمان پیشین با زمان حالیه (خط تحریر نظام)

سلاطین اعصار سالفه ، هیچ شباهتی با سلاطین حالیه ، و وضع اداره
آنها با وضع اداره امروزی دول این عصر تمدن ربطی و شباهتی
و نسبتی ندارد .

ایام سلف اداره مملکت ، و اختیار مال و جان تبعه اطلاق بسته
بمیل و خواهش شخصی سلاطین بود ، . عرایض و مهمات مردم
بواسطه دو سه نفر وزیر و امیر مقرّب بحضرت پادشاه معروض میشد .
معلوم است پادشاه در اینصورت از حالت ملک و ملت یکجا بیخبر
و بیشتر مشغول جهانگشائی . اسب دوانی . صید
بازی . یا تعیش خود . میز ینت . و ریاست را
همان وزیر و امیر مینمود . فقط وخامت حرکات آنها عاید
شخص پادشاه ، و ثبت صفحات تاریخ نحس او میشد .

گاهی سلطان عادل و باکفایت در یک مملکت جلوس مینمود
شخصاً او رسیدگی امورات همه را مباشر میگشت . کمال عدل
و نصفت را در حکومت و ریاست خود بکار میبست . ولی
چون ادارهٔ مملکت در تحت قوانین مملکت مضبوط نبود در حال
حیات او تبعه آسوده و بحیل کمتر مظلوم میشدند ، بعد از وفات او
عدل و کفایت او نیز با خود او مدفون خاک میگردید . مدعیان تاج
و تخت و خزانه از هر سو بر سر مملکت میتاختند از قتل و غارت و هیچ
نوع حرکات وحشیانه فروگذاری نمیکردند . و هر یک بیشتر از
دیگری با سفک دماء و قتل عام نمودن یک مملکت یا شهر رعب وحشیانه
خود را در قلوب سکنه میانداخت تا یکی از آنها بر حسب اتفاق یا از مساعدت
بخت کور زمام مملکت ویران و ملت مظلومه را بدست میگرفت
و باستیصال خانوادهای قدیم و اشخاص معروف و قتل و نفی آنها
میپرداخت تا استقراری در سلطنت و استقلالی در حکومت
خود میداد . اختیار مال و جان مردم را مالک میشد و مطلق العنان
هر چه میخواست ده و بیست سال مینمود تا ظالم دیگر بدفع او بر میخاست و رشته



ظلم را بجهان تفصیلی که گذشت امتداد میداد ، و اجداد ما نیز با این حسرت
و مصیبت زندگی مینمودند . ولی خوشبختانه ایران الآن عصر ما بالنسبه
عصر تمدن است . قوانین حل اکثر این خودسریها و حرکات
وحشیانه را از ریشه برکنده و نابود نموده ، حالا تبعه در همه امورات
داخل مملکت و ملت رائی و عقیده دارند ، و حل و تسویه مسایل و ایجاب حکم
امور آنها با اکثریت آراء رد و قبول ملت حل و عقد میشود . (سفینهٔ طالبی)

## در وصف روضهٔ مطهر حضرت رضا علیه السلام

تبارک الله ازین روضهٔ همایون فر — که برتر از دو جهان است نزد اهل نظر
مشیّد است بنایش بسان شرع نبی — مؤید است بقایش چو ملت حیدر
چه کعبه ایست که بهر طواف او همه عمر — بپویه است دو اسبه سپهر پهناور
چه قبه ایست که معمار عقل و طایر وهم — ز سیر کنگره اش مانده واله و مضطر
چه بقعه ایست که بالد از آن بخلد برین — و زان ببالد و بر عرش نموده فخر
کدام کاخ بهشت است آنچه بحریم — که هست صدره از خاک سدره و بهتر
کدام قصر رفیع است این بنای متین — که عرش رتبه رکین گنج و فرش لشکر
ز هر چه عقل تصور کند بود افزون — ز هر چه وهم تخیل کند بود برتر

نه برج باشد و نه عرش و نه سپهر ولی | هزار مرتبه جاهش ز نه فلک برتر
کشیده سر بر ثریا چنانکه پنداری | وقایه‌ییست بر انطاق طارم اخضر
بعقل گفتم اینجای کیست نامش چیست | که اندر آن متحیر بود عقول و فکر
چه گفت گفت که چند انتقیات کج بینی | چه گفت گفت که چند انخیال و بوک و مگر
بگوش هوش شنو این ندا ز خیل ملک | که میرساند این نکته بر شام و سحر
که عرش رحمن است این در آن گزیده مقام | خدای کیهان یعنی خدای اطهر
سپهر حلم در اینجا نگه بود مدفون | جهان علم در این بارگه بود مضمر

گزیده است در این جای خواجه امکان
سمی شیر خدا پور موسی و جعفر

## درویش و توانگر عبوس

درویشی را ضرورتی پیش آمد، کسی گفتش که فلان نعمت بی‌قیاس دارد اگر بر حاجت تو واقف گردد در قضای آن توقف روا ندارد گفت من او را ندانم گفت منت رهبری کنم دستش بگرفت و بمنزل آن شخص برد درویش یکی را دید لب فروهشته و تند نشسته دا برو درهم کشیده سخن نگفت و بازگشت پرسیدش که چرا بازگردیدی گفت



عطای او را بلقای او بخشیدم

«قطعه»

مبر حاجت بنزدیک ترشروی | که از خوی بدش فرسوده گردی
اگر گوئی غم دل با کسی گوی | که از رویش بنقد آسوده گردی

(گلستان)

## ذوالنون مصری

چنین یاد دارم که سقای نیل | نکرد آب بر مصر سالی سبیل
گروهی سوی کوهساران شدند | بفریادخواهان باران شدند
گرستند و از گریه جوئی روان | بیاید مگر گریهٔ آسمان
بذوالنون خبر برد از ایشان کسی | که بر خلق رنج است و سختی بسی
فرو ماندگان را دعائی بکن | که مقبول را رد نباشد سخن
شنیدم که ذوالنون بمدین گریخت | بسی بر نیامد که باران بریخت
خبر شد بمدین پس از روز بیست | که ابر سیه دل بر ایشان گریست
سبک عزم باز آمدن کرد پیر | که پر شد ز سیل بهاران غدیر
بپرسید از او عارفی در نهفت | چه حکمت در این رفتن بود گفت
شنیدم که بر مرغ و مور و ددان | شود تنگ روزی ز فعل بدان
در این کشور اندیشه کردم بسی | پریشان تر از خود ندیدم کسی

برفتم مبادا که از شرّ من | ببندد در خیر بر انجمن
بی بایدت لطف کن کاین مهان | ندیدند از خود بتر در جهان
تو آنگه شوی پیش مردم عزیز | که مر خویشتن را نگیری بچیز
بزرگی که خود را بخردی شمرد | بدنیا و عقبی بزرگی ببرد
از آن خاکدان بندهٔ پاک شد | که در پای کمتر کسی خاک شد
الا ای که بر خاک ما بگذری | بخاک عزیزان که یاد آوری
که گر خاک شد سعدی او را چه غم | که در زندگی خاک بوده است هم

«بوستان»

## تربیت اولاد

چون فرزندی بوجود آمد ابتدا بتسمیهٔ او باید کرد بنام نیکو چه اگر نامی ناموافق باو نهند مدت عمر از او ناخوشدل باشد پس دایه اختیار باید کرد که احمق و معلول نباشد چه عادات بیشتر علتها بشیر تغذی کند از دایه بفرزند

«بیت»

زنهار که از برای فرزند | معلول و لئیم دایه مپسند
خوئی که بشیر در بدن رفت | آندم برود که جان ز تن رفت

و چون رضاع او تمام شود بتأدیب و ریاضت اخلاق او مشغول باید

شد



شد بیشتر از آنکه اخلاق تباه فرا گیرد چه کودک مستعد آن بود و با اخلاق ذمیمه میل بیشتر کند، و در تهذیب اخلاق او اقتدء الطبیعت باید کرد یعنی هر قوت که حدوث او در بنیهٔ کودک بیشتر بود تکمیل آن قوت مقدم باید داشت، و اول چیزی از آثار قوت تمیز که در کودک ظاهر شود حیا بود، پس نگاه باید کرد که اگر حیا بر او غالب بود و بیشتر اوقات سر در پیش افگنده دارد و وقاحت ننماید دلیل نجابت او بود چه نفس او از قبیح محترز است و بجمیل مایل و این علامت استعداد او تأدب بود و چون چنین بود عنایت بتأدیب و اهتمام بحسن تربیتش زیاده باید داشت و اهمال و ترک را رخصت نداد، و اول چیزی از تأدیب آن بود که او را از مخالطت اضداد که مجالست و ملاعبت ایشان مقتضی افساد طبع او بود نگاه دارند.

«اخلاق ناصری»

## «گربهٔ حریص»

آورده اند که در روزگار پیشین زالی بود بغایت ضعیف حال و کلبهٔ داشت تنگتر از دل جاهلان و تیره تر از گور بخیلان و گربهٔ با او مصاحب بود

که هرگز روی نان در آیینهٔ خیال ندیده، و از بیگانه و آشنا نامش نشنیده
بهمان قانع بود که گاه گاه بوی موشی از سوراخی شنیدی و یا نقش پای
او بر تختهٔ خاک دیدی، و اگر احیاناً بحد کاری بخت و مساعدت
سعادت موشی بچنگ او افتادی «مصراع» چو گدائی که گنج زر یابد
رخ از شادی برافروختی و غم گذشته بشعلهٔ حرارت غریزی بسوختی و
تا یکهفته کما بیش بدان مقدار غذا گذرانیدی و گفتی «بیت»

اینکه می بینم به بیداریست یارب یا بخواب
خویشتن را در چنین نعمت پس از چندین عذاب

و بواسطهٔ آنکه خانهٔ آن پیرزن قحط سال آن گربه بود پیوسته زار و نزار بودی
و از دور بشکل خیال مینمودی روزی از غایت بیطاقتی بزحمتی تمام بر بالای
بام آمد، گربه دید که بر دیوار خانهٔ همسایه میخرامید و بدستور شیر ژیان گام
شمرده مینهاد، و از غایت فربهی قدم آهسته آهسته برمیداشت
گربهٔ پیرزن چون از جنس خود بدان تازگی و فربهی دید متحیر شده فریاد
برکشید که «باری خرامان میرسی آخر نگوئی از کجا؟» تو بدین لطافت
از کجائی و چنان مینماید که از ضیافت خانهٔ خان ختا میائی این طراوت تو



از چیست؟ و این شوکت و قوت تو از کجا است! گربهٔ همسایه جواب
داد که من ریزه خور خوان سلطانم، هر صباح بر درگاه ایشان حاضر شوم
و چون خوان دعوت بگسترانند، جرأتی و جلادتی نمایم و علی الجمله
از گوشتهای فربه و نانهای میده لقمه چند میربایم، و تا روز دیگر
مرفه الحال بسر برم، گربهٔ پیرزن پرسید گوشت فربه چگونه چیزی باشد
و نان میده چگونه مزه دارد، و من در مدت عمر جز شوربای پیرزن و
گوشت موش چیزی ندیده ام و نخورده ام، گربهٔ همسایه بخندید و گفت
بواسطهٔ آن است که ترا از عنکبوت فرق نمیتوان کرد، و ابنای جنس
ما را از این شکل و هیأت که تو داری عاری تمام است و از این
صورت و صفت که از خانه بصحرا آورده ننگی برده ام «بیت»

اگر گربه همین گوش و دمی است ترا — باقی همه عنکبوت را میمانی

و اگر تو بارگاه سلطان را ببینی و بوی آن طعامهای لذیذ و غذاهای
موافق بشنوی حیاتی تازه یابی «بیت»

بوی محبوب که بر خاک احبا گذرد — نه عجب باشد اگر زنده شود عظم رمیم

گربهٔ پیرزن بتضرع تمام گفت ای برادرم مرا با تو حق همسایگی و رابطهٔ جنسیت

ثابت است چه باشد که شرط مروت و حمیت بجا آوری و این نوبت
که میروی مرا با خود ببری شاید که بدولت تو نوائی یابم، و از برکت
صحبت تو بجائی برسم «بیت»

سر مکش از صحبت صاحبدلان — دست مدار از کرم مقبلان

گربه همسایه را دل بر ناله و زاری او بسوخت، و مقرر کرد که این نوبت
بی او بر سر دعوت حاضر نشود، گربهٔ پیرزن از نوید این وعده جانی تازه
کرد و از بام بزیر آمد و صورت حال با پیرزن باز گفت، پیرزن نصیحت
آغاز کرد، که ای رفیق سخن اهل دنیا فریفته مشو گوشه قناعت از دست مده
که ظرف حرص جز بخاک گور پر نشود، و دیدهٔ آرزو جز بسوزن فنا
و رشتهٔ اجل دوخته نگردد «مثنوی»

قناعت توانگر کند مرد را — خبر کن حریص جهان گرد را
خدا را ندانست و طاعت نکرد — که بر بخت و روزی قناعت نکرد

گربه را چنان سودای خوان نعمت سلطان در سر افتاده بود که داروی
نصیحت او را سودی نداشتی «بیت»

نصیحت همه عالم چو باد در قفس است — بپیش مردم عاشق چو آب در غربال



القصه روز دیگر باتفاق گربه همسایه افتان و خیزان خود را بدرگاه سلطان
رسانید، و پیش از آنکه آن بیچاره برسد بنص صریح «الحریص محروم»
لطیفه برانگیخته بود و ضعف طالع آب حرمان بر آتش سودای خام او
ریخته و سببش آنکه روز گذشته گربه‌ها بر سر خوان هجوم کرده شور و شغب
از حد گذرانیده بودند، و بفریاد و فغان مهمان و میزبان را بتنگ آورده
در این روز سلطان حکم فرموده بود که جماعت تیراندازان با کمانها
در گوشه کمین ایستاده مترصد باشند تا هر گربه که سر وقاحت در روی
کشیده بمیدان جرأت در آید لقمه که خورد پیکان جگردوز باشد، گربهٔ
زال از این حال بی‌خبر چون بوی طعام شنید بی اختیار شاهین وار
بشکارگاه خوان روی نهاد و هنوز پلهٔ میزان اشتها لقمه ای گران سنگ
در نیافته بود که تیر دلشکاف در سینه اش ترازو شد «مثنوی»

برون جست و خون از تنش میچکید — همیگفت از هول جان میدوید
که گر رستم از دست این تیرزن — من و کوشش و ویرانهٔ پیرزن
نیرزد عسل جان من زخم نیش — قناعت نکوتر بدوشاب خویش

«انوشیروان»

## خواجه نیکوکار و بنده بدکار

بزرگی هنرمند آفاق بود — غلامش نکوهیده اخلاق بود
ازین ناکسی «خوقه» موی کالیده — بدی سرکه بر روی مالیده
چو ثعبانش آلوده دندان بزهر — گرو برده از زشت رویان شهر
مدامش بروی آب چشم از سبل — دمیدیش بوی پیاز از بغل
گره وقت پختن برابرو زدی — چو شد پخته با خواجه زانو زدی
دمادم بنان خوردنش هم نشست — اگر مردی آبش ندادی ز دست
نه گفت اندرو کار کردی نه چوب — شب و روز از او خانه در کند و کوب
گهی خار و خس در ره انداختی — گهی ماکیان در چه انداختی
ز سیماش وحشت فراز آمدی — نرفتی بکاری که باز آمدی
کسی گفت ازین بنده بدخصال — چه خواهی ادب یا هنر یا کمال
نیرزد وجودی بدین ناخوشی — که جورش پسندی و بارش کشی
منت بنده خوب و نیکو سیر — بدست آرم او را به نخاس بر
دگر یک پشیز آورد سر مپیچ — گران است اگر راست خواهی بهیچ
شنید این سخن پیر فرخ نهاد — بخندید کای یار خرم نژاد
بدست این پسر طبع و خویش ولیک — مرا ز او طبیعت شود خوی نیک



## « انشا »

خجلت فزا که سرکار جلالت‌مآبی حاجی خسرو خان دام مجده العالی کراراً فرموده‌اند در جناب مستطاب اکرم آقازاده معظم سلمه الله تعالی تحریرات این بنده را تحسین و تمجید فرموده‌اند اگر چه از آنطرف که جناب عالی بعین الرضا نظر کرده و خط ناقص معیوب مرا هنر شمرده‌اند تارک افتخار را بایوان کیوان برافراشته‌ام اما از طرف دیگر خجلت در پیش دارم و بدون شکسته نفسی و بروجه حقیقت عرض مینمایم که خط این بنده بنیان محکمی ندارد و اگر در میان چند سطر کلمه مطبوعی بقلم رود نادر است و بر نادر حکم نتوان کرد بلی این بنده خطوط مقدسه استادان بزرگوار را خوب میشناسد اما هیچ وقت قائل و معتقد نبوده‌ام که من خود چیز نویسم و از این فن شریف بهره و نصیبی دارم طاوس را بنقش و نگاری که هست خلق تحسین کنند و او خجل از زشتی پای خویش خاصه در این اوقات که آلام و اسقام روحانی و جسمانی از جهات عدیده بر من حمله آورده و مطلقا حال فراغی نیست که چیزی توان نوشت و صحبتی توان کرد و بسیار بی ادبی کردم و امید عفو دارم

(مشار نیر نظام)

مسعود بن سعد بن سلمان از اعاظم شعراء و اکابر بلغاء و در چکامه سرائی
معروف و مشهور است . در دوره غزنویان بوده و دو نوبت
بسعایت حساد محبوس گردید . و اشعار ذیل را هنگام حبس
خود در قلعه نای سروده .

نالم بدل چو نای من اندر حصار نای — پستی گرفت همت من زین بلند جای
آرد هوای نای مرا ناله های زار — جز ناله های زار چه آرد هوای نای
گردون بدرد و رنج مرا کشته بود اگر — پیوند عمر من نشدی نظم جانفزای
من چو ملوک سر ز فلک برفراشته — زی زهره برده دست و به مه بر نهاده پای
آوخ که پست گشت مرا همت بلند — زنگار غم گرفت مرا طبع غمزدای
کاری تر است بر دل و جانم بلا و غم — از تیغ آبداده و از رمح سرگرای
گردون چه خواهد از من برگشته ضعیف — گیتی چه جوید از من درمانده گدای
ای محنت ار نه کوه شدی ساعتی برو — وی دولت ار نه باد شدی لحظه ای بپای
ای تن جزع مکن که مجازیست این جهان — ای دل طمع مبر که سپنجی است این سرای
ای بی هنر زمانه مرا پاک در نورد — وی کور دل سپهر مرا نیک برگرای
در آتش شکیبم چون گل فرو چکان — بر سنگ امتحانم چون زر بیازمای



## باز و مرغ خانگی

وقتی باز شکاری با مرغ خانگی مباحثه در پیوسته بود و مجادله آغاز کرده
میگفت . تو مرغی بغایت بیوفا و بدعهدی و حال آنکه عنوان
صحیفه اخلاق پسندیده وفا است و با آنکه وفا بمضمون إنَّ حُسْنَ العَهْدِ
مِنَ الإیمانِ دلیل کمال ایمان است جوانمردی و مروت نیز اقتضای
آن میکند که کسی صفحات احوال خود را بسمت بیوفائی مرقوم نسازد .

سگ که وفائی بر آئینش — بهتر از آنکس که وفا نیستش

مرغ خانگی جواب داد که از من چه بیوفائی دیده و کدام بدعهدی مشاهده کرده
باز گفت علامت بیوفائی تو آنست ، که با اینهمه که آدمیان درباره
تو چندین تلطف مینمایند و برحمت و تکلف تو آب و دانه که مایه حیات
از آن مدد می یابد مهیا میسازند و شب و روز از حال تو واقف بوده
بحفظ و حراست قیام میکنند ، و بدولت ایشان توشه و گوشه داری
هرگاه بگرفتن تو مایل میشوند از پیش و پس ایشان گریخته بام ببام میپری و
گوشه بگوشه میدوی . « بیت »

حق نمکی نشناسی — از نمک خویش سیهرو ای

دشمن باوجود آنکه جانور وحشی ام اگر دو سه روزی با ایشان الفت گیرم و از دست ایشان طعمه خورم حق آن را نگاهداشته صید کنم و بدیشان دهم و هرچند دور تر رفته باشم بمجرد آوازی که بشنوم پرواز کنان باز آیم (بیت)

مرغ دست آموز را چندانکه کس دور افکند
با نشاط و بال آید باز چون گوید بیا

ماکیان جواب داد و گفت راست میگوئی باز آمدن تو و گریختن من از آنست که هرگز باز را بر سیخ کباب کرده ندیده، و من بسیار مرغ خانگی را بر تابه بریان دیده ام، اگر تو نیز از ایشان دیدی هرگز گرد ایشان نگشتی و اگر من بام بیام میگریزم تو کوه بکوه میگریختی .

(انوار سهیلی)

## ( لقمان حکیم )

کاروانی را در زمین یونان بزدند و نعمت بیقیاس بردند بازرگانان گریه و زاری کردند و خدا و رسول را شفیع آوردند فایده نداد بیت

چو پیروز شد دزد تیره روان
چه غم دارد از گریه کاروان

لقمان حکیم در آن میان بود یکی از کاروانیان گفت کلمهٔ چند بطریق حکمت و موعظت با اینان بگوی باشد که طرفی از مال ما دست بدارند



دریغ باشد که چندین نعمت ضایع گردد گفت دریغ کلمهٔ حکمت باشد با ایشان گفتن

## ( قطعه )

آهنی را که موریانه بخورد
نتوان برد ازو بصیقل زنگ
با سیه دل چه سود گفتن وعظ
نرود میخ آهنین بر سنگ

## ( قطعه )

بروزگار سلامت شکستگان دریاب
که جبر خاطر مسکین بلا بگرداند
چو سائل از تو بزاری طلب کند چیزی
بده و گرنه ستمگر بزور بستاند

(گلستان)

## ( پند و اندرز )

مکن در جسم و جان منزل که آن دون است و این والا
قدم زین هر دو بیرون نه نه اینجا باش نه آنجا

هرچه از راه دور افتی چه کفر آن حرف و چه ایمان
هرچه از دوست وامانی چه زشت آن نقش و چه زیبا

عجب نبود که از قرآن نصیبت نیست جز حرفی
که از خورشید جز گرمی نبیند چشم نابینا

بمیر ای دوست پیش از مرگ اگر عمر ابد خواهی

کرا درین از خیسین مردان بهشتی گشت پیش از ما
چه ماندی بهر مرداری چو زاغان اندرین پستی
قفس بشکن چو طاووسان یکی بر پر برین بالا
تو پنداری که بر بازیست این ایوان چون مینو
تو پنداری که بر هرزه است این میدان چون مینا
تو علم آموختی از حرص و آنگه ترس کان از شب
چو دزدی با چراغ آید گزیده‌تر برد کالا
چو علمت هست خدمت کن چو بی‌علمان که زشت آید
گرفته چینیان احرام و مکی خفته در بطحا
چو تن جان را مزین کن بعلم دین که زشت آید
درون سو شاه عریان و برون سو کوشک پر دیبا
نخواهم لاجرم نعمت نه در دنیا نه در جنت
همی گویم بهر ساعت چه در سرا چه در ضرا
که یارب مر سنائی را سنائی ده تو در حکمت
چنان کزوی برشک آید روان بوعلی سینا



مگردان عمر من چون نخل که در طفلی شوم گشته
مگردان حرص من چون نخل که در پیری شوم برنا
(سنائی غزنوی)

## انشا

فرحیت سوم

بایک عالم آرزومندی و اشتیاق بیامدم و بکمال امیدواری داشتم که در مرند شرف خدمت سرکار را درک و دریافت خواهم کرد و در کنار ارس اول چیزیکه سؤال کردم سلامت احوال و استقامت مزاج شریف بود بعد معلوم شد که تغییرات جدیدی اتفاق افتاده و از مرند بطلماس نقل حرکت فرموده اید بمجرد این خبر از درک خدمت عالی متاسف شدم و حصول این سعادت را بمابعد وقت رجوع کردم صحبت با شیخ الاسلام مظهر مناقب و مکارم اخلاق سرکار ربتو و لا تحرم این جلد کسرا کردیدم از سرکار ممنون و متشکر بود مختصری از کار و حال خودم عرض نمایم پس از ورود پاریس بموجبات و مقتضیات چندی روداد که هشت ماه اقامت خود را معدود دیده تهیه از خاکپای مبارک استدعا کردم که مرا از این خدمت و ماموریت معاف فرمایند استدعای چاکرانه من موقع قبول یافته رخصت انصراف مرحمت شد اینک میروم در هر جا و در هر حال

شم مخلص خیرخواه سرکار خواهیم پیوسته چشم که برادر مخلصین و اقمی خود بدانید و خدمت رجوع فرمائید ( والسلام والاکرام ) (منشآت امیر نظام)

## خزانیه

تا باد خزان شد برون کرد ز گلزار — ابر آمد و پیچید قصب بر سر کهسار

تا ریخته شد پنجهٔ زرین چناران — در هر ثمری جام بلور است بجو دار

از کوه نشستند همه سرخی شنگرف — وز باغ ستردند همه سبزی زنگار

چینی صنمان دور شدند از چمن باغ — زنگی بچگان شد بباغ آمده بسیار

زر آب طلا کرده مگر بر رخ آبی — بیجاده نا سفته مگر در شکم نار

و آن حوض مگر برگ در او ریخته چون شاخ — گسترده کسی گوئی بر آئینه دینار

برابر شده آتش سوزنده درفشان (درخشان) — بر آتش سوزنده شده ابر گهربار

با چرخ برابر شده آتش بلب وی — چون در صف موکب علیشاه جهاندار

(دبیر سیرتی)

یَری العاقل فی البدایة ما یَراه الجاهل فی النهایة

عاقل دانا در اول می بیند آنچه را که نادان در آخر می بیند

گویند کسی طماع مدتها در اطراف کبوترخانه بطمع پرواز مینمود ، و راهی در آنجا نمی یافت آخرالامر بوسیله دوستی و صحابت که بهترین وسا



یل است پیش آمد ، که ای جنس پرستار و جماعت بیدکار شما را دشمنان غدار در کمین هستند ، و در هر جا گوشه‌نشین ، عنقریب بر سرتان هجوم آرند و یکتن را زنده نگذارند لیکن من متعهد میشوم که شما را در کنف حمایت محفوظ دارم و در ظل عاطفت محروس ، بشرط آنکه بسلطنت من رضا دهید و در تسلیم و اطاعت نهید باری بسخنهای لطیف و سوگندهای غلیظ مالک آن رقاب نجیل طیور و فرمان فرمای آن قوم جهول گردید پس از چندی انجامی ضامن محتاج معاون شده از همجنسان تیزچنگال خود یک یک دو دو وارد کبوترخانه نمود و هر باز و قوشون را به ترتیب و سرهنگ و سردار منتظم ساخت ، باری بزودی دیدند که گوشتشان کباب و خونشان شراب ، بال و پرشان رختخواب ، و کو ساده ناضبس است ، در اندک مدتی آن محل عالی از کبوتر سفید و خالی و از کرکس سیاه و پر خواهند کرد جمع شدند و چنی را از خانهٔ خود بیرون نمودند . (اخلاق مصور)

## (پادشاه و ندیم)

آورده اند که راجای هندی راندیمی بود هنرپرور و دانش پژوه و سخن گذار ، روزی در میان حکایات از نوادر روزگار بر زبان او گذشت

که من مرغی دیده ام آتشخوار که سنگ تافته و آهن گداخته فرو خوردی
ندمای مجلس چون این حدیث انکار کردند و بتکذیب و زبان بگشادند
و هر چند برهان عقل بر این معنی می‌نمود سودی نمیداشت با خود اندیشه کرد
که رفع این شبهت از پیش دیده ادراک این قوم جز بمشاهده حس نتوان گرفت
همان زمان از مجلس شاه بیرون آمد و روی بصوب هند او نهاد و مدتی
در منازل می پیمود تا آنجا که رسید ، و شتر مرغی چند بدست آورد
و در کشتی گذاشت و سوی کشور هندوستان بازگشت ، شاه از آمدن
او خبر یافت بفرمود تا حاضر آمد ، چون بخدمت پیوست رسم دعا و ثنا بجا
آورد رای پرسید که سبب چندین گاه غیبت چه بوده است گفت
فلان روز در حضرت حکایتی بگفتم که مرغی آتشخوار دیده ام تکذیب کردند نخواستم
که گزاف گوی باد پیما باشم و نام من در جمله یاوه گویان برند و از بهر آن سر ایشان
شمرند برخاستم تا بغداد رفتم و بمقصد رسیدم و با مقصود بازآمدم ، و اینک
مرغی چند آتشخوار آورده ام ، تا آنچه از من بخبر شنیدند و تصدیق نداشتند
بعیان ببینند رای گفت مرد که بپیرایه خرد و سرمایه دانش آراسته بود
جز راست نگوید لیکن سخنی که اثبات آن عمر یکساله باید صرف کرد ناگفته اولیتر

(مرزبان نامه)



## پادشاه و گناهکار

یکی برد با پادشاهی ستیز　　بدشمن سپردش که خونش بریز
گرفتار در دست برگشته روز　　همی گفت با خود بزاری و سوز
اگر دوست با خود نیازردمی　　کی از دست دشمن جفا بردمی
بهل تا چو دشمن بدرد پوست　　رفیقی که بر خویش آزرد دوست
تو با دوست یکدل شو و یکسخن　　که خود بیخ دشمن برآید ز بن
تو از دوست گر عاقلی برمگرد　　که دشمن نیارد نگه در تو کرد

(بوستان)

## بهاریه

باد نوروزی همی در بوستان بتگر شود　　تا ز صنعش هر درختی لعبتی دیگر شود
باغ همچون کلبهٔ بزاز پر دیبا شود　　باد همچون طبلهٔ عطار پر عنبر شود
روی بند هر زمینی حلهٔ چینی شود　　گوشوار هر درختی رشتهٔ گوهر شود
چون حجاب لعبتان خورشید را بینی همی　　که برون آید ز میغ و گه بمیغ اندر شود
دفتر نوروز بندد آسمان گرد شب　　تا کواکب نقطهٔ اوراق آن دفتر شود
افسر سیمین فرو گیرد ز سر کوه بلند　　باز مینا چشم و دیبا روی و مشکین سر شود
روز هر روزی بیفزاید چو قدر شهریار　　بوستان چون بخت او هر روز برناتر شود

(عنصری)

## قصهٔ بازرگان با سلطان مسعود غزنوی

گویند بازرگانی بمظالم گاه سلطان محمود آمد، و از پسر او مسعود بنالید و تظلم کرد
که مردی بازرگانم و مدتی دراز است تا اینجا مانده ام و میخواهم که بشهر
خویش روم نمیتوانم رفت، که پسرت شصت هزار دینار کالا از من
بخریده است و بها نمیرساند خواهم که ملک مسعود را با من بقاضی فرستی محمود
از سخن بازرگان دلتنگ شد، پیغامی زشت بمسعود فرستاد و گفت
که خواهم در حال او را حق خویشتن رسانی یا بداوری بمجلس حاکم روی تا آنچه
از مقتضای شرع واجب آید بفرماید، بازرگان برای قاضی رفت
و رسول نزدیک مسعود آمد و پیغام بگذارد، مسعود اندر ماند خازن را گفت
بنگر تا در خزانه از نقد چیست، خزینه دار قیاس کرد و گفت بیست
هزار دینار، گفت برگیر و پیش بازرگان بر و تمامت مال را سه روز
زمان خواه، رسول را گفت سلطان را بگو بیست هزار دینار در این حال بدادم
و تا سه روز تمامت حق او برسانم، و من قبا پوشیده و میان بسته ام
و موزه پوشیده بر پا ایستاده ام تا چه فرماید که بمجلس خاص شرع روم یا نه محمود
گفت بحقیقت بدان روی من نبینی تا مال مردم بتمام و کمال نرسانی مسعود نیز سخن نیارست



گفت و از هر جانب کس فرستاد و قرض خواست، چون نماز دیگر بود
شصت هزار دینار نقد ببازرگان رسیده بود این خبر باقصای عالم بازر
گانان حکایت کردند از در چین و مصر و ختا و مغرب بازرگانان روی بغزنین
نهادند هر چه در عالم چیزی بود از ظرایف و غرایب بغزنین آوردند

(سیاستنامه)

## « دانش »

اگر با خرد جفت و انده خوریم — غم خور چو خر چند و تا کی خوریم
سزد گر ز خری دور باشیم از آنکه — خداوند و سالار گاو و خریم
چه فضل آوریم ای پسر بر ستور — اگر همچو ایشان خوریم و چریم
فرو سو نخواهیم شد ما همی — که ما بر سر گنبد اخضریم
گر از علم و طاعت بر آریم پر — از اینجا بچرخ برین بر پریم
بچرخ برین بر پرد جان ما — گر او را بجوزهای دین پروریم
نبینی که از بی تمیزی ستور — چو بر چهار است و ما بر دویم
چرا بنده شد مان درخت و ستور — بیا تا بکار اندرون بنگریم
سزد گر چو این هر دو مشغول خور — نباشیم از ایرا که ما بهتریم
سر از چرخ نیلوفری بر کشیم — بدانش که داننده و باقیم

بدانش رگ مرگ و زنگار جهل — ز تن بگسلیم و ز دل بستریم

به بیداد و بیدادگر نگرویم — که ما بندهٔ داد و گرداوریم

چو بد خود گنیم از که خواهیم داد — مگر خویشتن را بداور بریم

چرا پس که ندهیم خود داد خویش — از آن پس که خود خصم و خود داوریم

بدست من و تست نیک اختری — اگر بد نجوئیم نیک اختریم

اگر دوست داریم نام نکو — چرا پس نه نام نکو گستریم

بیا تا بدانش بنیکو شویم — ز لشگر وگر چند ازین لشگریم

بیائید تا لشگر آرزو را — بخرسندی از گرد خود بشکریم

برآئیم بر پایهٔ مردمی — مر این ناکسان را بکین بشکریم

بدشمن نمائیم روشن که ما — بدنیا و دین بر سر و افسریم

(ناصرخسرو علوی)

## (گدا و پادشاهی)

یکی از ملوک عرب مدت عمرش سپری شد، و قایم مقامی نداشت وصیت
کرد که بامدادان نخستین کسی که از در شهر درآید تاج شاهی بر سر وی نهند
و تفویض مملکت بدو کنند اول کسی که از در شهر درآمد گدائی بود
که در همه عمر لقمه بدریوزه اندوختی و رقعه بر خرقه دوختی ارکان دولت و اعیان



حضرت وصیت ملک بجای آوردند و مملکت و خزاین بدو ارزانی داشتند
درویش مدتی مملکت براند تا بعضی از امرا گردن از طاعت او بپیچانیدند
و ملوک دیار از هر طرف بمنازعت برخاستند و بمقاومت لشگر آراستند
فی الجمله سپاه و رعیت بهم برآمدند و برخی از بلاد و قصبه از تصرف او
بدر رفت، درویش ازین واقعه خسته خاطر همی بود تا یکی از دوستان
قدیمش که در حالت درویشی قرین او بود از سفر باز آمد و ورا در چنان
مرتبه دید، گفت منت خدای را عز و جل که بخت بلندت یاوری کرد
و اقبال رهبری، تا گلت از خار و خارت از پای بدر آمد و بدین
پایه رسیدی اِنَّ مَعَ العُسْرِ یُسْرا

شکوفه گاه شکفته است و گاه خوشیده

درخت گاه برهنه است و گاه پوشیده

گفت ای برادر تعزیتم کن که نه جای تهنیت است آنگه که تو دیدی غم
نانی داشتم و امروز تشویش جهانی (نظم)

اگر دنیا نباشد دردمندیم — اگر باشد بمهرش پای بندیم

بلائی زین جهان آشوب‌تر نیست — که رنج خاطر است ار هست ور نیست

# زاغ و کبک

زاغی از آنجا که فراغی گزید — رخت خود از زاغ بباغی کشید

دید یکی عرصه بدامان کوه — عرضه ده مخزن پنهان کوه

نادره کبکی بجمال تمام — شاهد آن روضهٔ فیروزه فام

فاخته گون صدره ببر کرده تنگ (سینه‌بند) — دوخته بر صدره سجاف دو رنگ

تیهو و دراج بدو عشق باز — بر همه از گردن و سر سرفراز

بر سر هر سنگ زده قهقهه — پی سپرش هم ره و هم بیره

تیزرو و تیزدو و تیزگام — خوش پرش و خوش روش و خوشخرام

هم حرکاتش متناسب بهم — هم خطواتش متقارب بهم

زاغ چو دید آن ره و رفتار او — وان روش و جنبش هموار او

بازکشید از روش خویش پای — در پی او کرد بتقلید جای

بر قدم او قدمی میکشید — وز قلم او رقمی میکشید

در پیش القصه در آن مرغزار — رفت براینقاعده روزی سه چار

عاقبت از خامی خود سوخته — رهروی کبک نیاموخته

کرد فرامش ره و رفتار خویش — ماند غرامت زده از کار خویش

(جامی)



# انشاء

عرض میشود — ارزیارت رقیمهٔ کریمه که حاکی قوت مزاج و مشعر بر التفات و حسن نظر جناب مستطاب عالی سلمه الله نسبت باین مخلص بود — انبساط و اهتزاز در طبیعت بهم رسید ، با آن ضعف و ناتوانی که دارم بی اختیار برخاسته و قلمی برداشته بتشکر رفع تب از مزاج شریف عرض مینمایم و خدا را بر صدق آن شاهد میاورم ، که آنچه در ارادت و اخلاص نسبت بشخص شما باین شرح گفته ام از ریمی نی و از فیضی غرضی است ، و اخلاص طبیعی مخلص بجناب عالی بدرجه ایست که بقول مرحوم عباسقلیخان معتمد الدوله وجدانی است در بیان نمیگنجد ، و التفات جناب عالی ادام الله علینا برکاته را نسبت بخود بحد کمال دانسته ام و خدا را شکر مینمایم که باخلاص بالاستحقاق موفق و بالتفات قلبی جناب عالی نایل شده ام و از حق تعالی مسئلت مینمایم که مرا باداء حق آن شخص شریف که مایهٔ مفاخرت ملت و شریعت و مصدر هزار گونه خیر و برکت است موفق فرماید بمنّه وجوده — فردا که یکشنبه است ناظر با آتش و آب تاریخ کامل العیار شرف خواهد شد از تناول آن انشاءالله رهنما پری

وضعف ما همه بقوت مبدل خواهد شد. که سلامت همه آفاق در
سلامت تست زیاده زحمت نمیدهم (منشآت امیرنظام)

## (ابوعلی سینا)

ابوعلی حسین بن عبدالله بن سینا مشهور بشیخ الرئیس از اعاظم حکماء
ومشاهیر اطبای ایران است. در سیصد و هفتاد هجری در یکی از
قرای بخارا متولد شده. این شخص جلیل از بزرگترین مفاخر ایرانیان شمرده
میشود در علم طب بقراط زمان و در حکمت ارسطوی عهد خود بوده. صیت
شهرت و آوازه هنرش شرق و غرب عالم را فرا گرفته. عرب و عجم
بجلالت قدرش معترفند و اروپاییان علو مقامش را مقر. تصنیفات و
تألیفاتش بزبانهای مختلف ترجمه شده و مرجع فیلسوفان بزرگ گردیده. و
در شانزده سالگی از تحصیل علوم (حساب و منطق و جبر و مقابله و هیئت و نجوم
و طب وغیره) فارغ التحصیل شده طبیبی بی مانند و فیلسوف بیهمتا گردید
امیر نوح بن نصر سامانی را معالجه خود از مرض رهائی داده و نزد وی تقرب
تمام یافت، آنشهریار کتابخانه که مشحون از کتب نفیسه بود بوی
سپرد تا وقتیکه حریق در کتابخانه افتاده و تمام بسوخت.



(گویند خود شیخ الرئیس سبب سوختن کتابخانه شد تا در علوم و فنون منفرد باشد)
وچون کار سامانیان رو به پریشانی گذاشت از بخارا هجرت نموده
بخوارزم رفت و مدتی هم آنجا بود پس بجرجان و ری شتافت و
بالاخره بهمدان رفته بوزارت شمس الدوله دیلمی رسید و همچنان برتق و فتق
امور میپرداخت تا گروهی از خودخواهان بوی رشک برده و سپاهیان را
بضدش شورانیدند و اموالش بغارت رفت و شمس الدوله را بحبسش واداشتند
مدتی محبوس بود تا شمس الدوله مریض شده آن بزرگوار را بجهة معالجه خود از
حبس رهائی داده دوباره کار وزارت را بدو محول داشت و چون شمس الدوله
مرد آن بزرگوار نیز بجانب اصفهان رهسپار گردیده و در نزد علاءالدوله
حکمران آنسامان بعزت میزیست. هنگامیکه علاءالدوله بجانب همدان
عزیمت نمود الحکیم فرزانه نیز با وی بود و در آنجا رنجور گردیده در سال
چهارصد و بیست و هشت بمرض قولنج درگذشت.

## (رباعیات)

آنقصر که جمشید در او جام گرفت — آهو بچه کرد و شیر آرام گرفت
بهرام که او گور گرفتی بکمند — بنگر که چگونه گور بهرام گرفت

## ایضاً

آن قصر که با چرخ همی زد پهلو | بر درگه او شهان نهادندی رو

دیدیم که بر کنگره اش فاخته | بنشسته همیگفت که کوکوکوکو

## ایضاً

مرغی دیدم نشسته بر باره توس | در پیش نهاده کله کیکاوس

با کله همیگفت که افسوس افسوس | کو بانگ جرسها و کجا ناله کوس

## ایضاً

این کهنه رباط را که عالم نام است | آرامگه ابلق صبح و شام است

بزمی است که وامانده صد جمشید است | قصریست که تکیه گاه صد بهرام است

## ایضاً

برخیز و مخور غم جهان گذران | خوشباش جهان بشادکامی گذران

در طبع جهان اگر وفائی بودی | نوبت بتو خود نیامدی از دگران

(خیام)

## زورمند سایه پرورده

سالی از بلخ باشامیانم سفر بود. و راه از حرامیان پرخطر جوانی بدرقه همراه ما شد سپر باز و چرخ انداز و سلحشور و بیل زور که ده مرد توانا کمان او را



بزه نکردندی و زورآوران روی زمین پشت او را بر زمین نیاوردندی اما متنعم بود و سایه پرورده. نه جهان دیده و سفر کرده. هرگز رعد کوس دلاوران بگوشش نرسیده و برق شمشیر سواران ندیده. (بیت)

نیفتاده در دست دشمن اسیر | بگردش نباریده باران تیر

اتفاقاً من و اینجوان در پی هم دوان هر آن دیوار قدیم که پیش آمدی بقوت بازو بیفکندی و هر درخت عظیم که دیدی بزور سرپنجه برکندی و تفاخر کنان گفتی (بیت)

پیل کو تا کتف و بازوی گردان بیند | شیر کو تا کف و سرپنجه مردان بیند

ما در اینحالت بودیم که دو هندو از پس سنگی سر برآورده قصد قتال ما کردند یکیرا در دست چوبی و دیگری را کلوخ کوبی جوان را گفتم چه پائی.

(بیت)

بیار آنچه داری ز مردی و زور | که دشمن بپای خود آمد بگور

تیر و کمان را دیدم از دست جوان افتاده و لرزه بر استخوان.

نه هر که موی شکافد بتیر جوشن خای | بروز حمله زورآوران بدارد پای

چاره جز آن ندیدیم که رخت و سلاح رها کنیم و جان بسلامت بریم

قطعه

بکارهای گران مرد کاردیده فرست — که شیر شرزه برآرد بزیر خم کمند

جوان اگرچه قوی یال و پیلتن باشد — بجنگ دشمنش از هول بگسلد پیوند

نبرد پیش مصاف آزموده معلوم است — چنانکه مسئله شرع پیش دانشمند

(گلستان)

## (نوروز)

باد شبگیری نسیم آورد باز از جویبار — ابر نوروزی علم بفراخت باز از کوهسار

این چو پیکان بشارت بر نشاند در هوا — وان چو پیلان جواهرکش خرامان در قطار

که معطر دشت از باد کافوری نسیم — کز مرصع سنگ کوه از ابر مروارید بار

بوی خاک از نرگس و سوسن چو مشک تبتی — روی باغ از لاله و نسرین چو نقش قندهار

مرحبا بوئی که عطارش نباشد در میان — حبذا نقشی که نقاشش نباشد آشکار

ابر اگر عاشق نشد چون من چرا گرید همی — باد اگر شیدا نشد چون من چرا شد بیقرار

مست اگر بلبل نشد از خوردن مل پس چراست — چهره گل با فروغ چشم نرگس پرخمار

رونق بازار گل رویان بشد زیرا که برد — بوی خطشان گلستان و رنگ خدشان لاله زار

باده خور بر لاله و گل زانکه اندر کوه و دشت — لاله میروید ز خارا گل همیروید ز خار

باده خوردن خوش بود در گل به هنگام صبوح — توبه کردن بد بود از می به هنگام بهار

بر گل سوری می صافی حلال است و مباح — خاصه اندر مجلس صدر جهان فخر کبار



مجلس عالی علاء الدین که از دست سخاش — زر زکان خواهد امان و در ز دریا زینهار

خاصه اکنون کز طرب ساغرکشی خرم کند — در میان باغ و بوستان افتخار روزگار

عالم علم و جهان جود محمود آنکه هست — افتخار روزگار و اختیار شهریار

(انوری)

## (نصایح)

از پدر پند گوش گیر ای پور — تن مکن غره در سرای غرور

هر جوانی که پند پیر شنود — نشود شرمگین بروز نشور

شاکر و بنده باش تا بخشد — گو یدا ایزد که اوست بنده شکور

گر نخواهی قوی کند زورت — بضعیفان نخرد باید زور

ور نخواهی فشار قبر آنجا — مخور اینجا فشرده انگور

شرت آرد شراب خیره هشا — وز دف و نی گریز و از طنبور

رو بقرآن پناه تا ات مگر — باز دارد همی ز فسق و فجور

گر بدی کرده توبه گرای — که خدا ایست مهیمن است و غفور

ور ترا بیداری بباید خیز — گذری کن بخفتگان قبور

گور بهرام گور بین و ببین — دخمه نوشین و نوذر و شاپور

نه ببهرام گور ماند جهان — نه کیومرس بازرست از گور

شهر ایران نماند با ایرج — ملک توران وفا نکرد بتور
مصر فریاد میزند که کجاست — کفر فرعون و حشمت کافور
وایه افغان ز چین که رفت و نماند — فر خاقان و شوکت فغفور
اینهمه پند و عبرتست اگر — نیست گوش تو کر و چشم تو کور
اینجهان دفتریست پر حکمت — گاه منظوم و گه بود منثور
لفظ و معنی او بود شب و روز — ورق و صفحه اش سنین و شهور
سن در او شصت سال کرده نظر — هیچ سطری نمانده زو مستور
هم ز پیشینیان شنیده بسی — پند و اندرزها کرور کرور
همه را چون بهم براندازی — یک سخن میکند بروز ظهور
پند شیبانی آنکه نشنود — روز خود میکند شب دیجور
(شیبانی)

## تهذیب اخلاق

بدانکه نفوس بشری در اصل فطرت از دنس اخلاق منزه و پاکند و تدنس باخلاق ذمیمه و ملکات ردیه بواسطه ممارست و مخالطت اشرار بود و طریق تهذیب آن یا بزجر و تادیب تواند بود یا به تعلیم و تعلم و یا بتکلف و تمرین ، و طریق تادیب آنست که فرزندان و اتباع و زیر



دستان خود را در قید نوامیس آگهی کشند ، و باصناف سیاسات و تادیبات اصلاح اخلاق ایشان کنند ، و بر التزام آداب پسندیده و عادات گزیده الزام نمایند ، چنانکه تمامی حالات حسنه ایشان را ملکه گردد ، و طریق تعلیم و تعلم آنکه ارباب خدمت حکمت و ملازمت جمعی که بدان سمت شهرت یافته باشند اختیار کنند ، و بتحصیل علوم و آداب مشغول شوند ، و از متابعت اقوال و افعال و تتبع احوال ایشان بهیچگونه منحرف نشوند تا بدان کرامت رسند و از اینجا گفته اند :

عَنِ الْمَرْءِ لاتَسْئَلْ وَسَلْ عَنْ قَرِینِه
فَكُلُّ قَرِينٍ بِالْمُقَارِنِ يَقْتَدِي *

و تمرین آنکه چون دریابند که خلقی مستحسن است خود را بتکلف بر آن دارند و مباشرت و مزاولت نمایند ، تا بواسطه کثرت ممارست استحالت ایشان را ملکه گردد (نفایس الفنون)

( پند )

مرد ادیب باید در آواز اعتدال را نگاهدارد و ادای معانی را بالفاظ مغلق و عبارات نارسا نکند ، تا سخنی که باو تقریر کنند تمام نشود و خاتمه مطلب و لب مرام بدست نیاید ، بجواب نپردازد و آنچه خواهد گفت تا

او را در خاطر متغیر نگرداند بلفظ نیارد ، و حرکات و اقوال کسی را محاکاة
نکند و سخن دقیق با کسیکه فهم او بدان نرسد نگوید کَلِّمُوا النَّاسَ عَلَی قَدْرِ
عُقُولِهِم ، و تا نتواند مطلبی را ثابت نکند به بیان آن مشغول نشود
و سخن خود در معرض انکار نیاورد ، و چیزی را که بعقل مخاطب بعید می آید
و تقریب مطلب بر او مشکل شود اظهار نکند . و سخن چنان نگوید که از میزان
عقل و قانون شرع خارج نیفتد ، چه اگر رعایت اینمعنی نکند و برحسب مزاج
مستمع سخن گوید فساد بسیار از آن متولد شود ، هرچند در اول مرحله بطبع
خوش آید ، ولی اینگونه سخن سرائی و مزاح گوئی بالآخره گوینده را در نظر
مخاطب خوار و سخنانش را بی وقر و بی اهمیت بار میکند ، و اندیشه نکند که اگر من
بخلاف مزاج او گویم تمکین ندهد ، چه آن مستمع اگر دانا و خردمند بود باطناً
سخن او را می پسندد و از او بالطبع نرنجد و اگر نادان و احمق باشد رنجش او
بهتر باشد تا از او دور شود ، چه در دین و دنیای مرد هیچ چیز
زیانکارتر از صحبت بی خردان نیست .

فلا تصحب اخا الجهل و ایاک و ایاه فکم من جاهل اردی حلیماً حین آخاه

(مقالات [illegible])



## شیر و خرگوش

آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی
فلک را مشجّر گردانیده . از هر شاخی هزار ستاره تابان ، و در هر ستاره هزار
سپهر حیران . و وحوش بسیار بسبب چرا و خور و آب در خصب نعمت بودند
لیکن بمجاورت شیر آنهمه نعمت و آسایش منغص بود ، روزی فراهم آمدند
و نزدیک شیر رفتند و گفتند ، تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما
یکی شکار میتوانی گرفت و ما پیوسته در مخافات بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون
چیزی اندیشیده ایم که تو را از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر
تعرض خویش از ما زایل کنی ، هر روز بوظیفه یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ
ملک فرستیم . شیر بر آن رضا داد و مدتی برین بگذشت روزی قرعه
بخرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور جبار
خونخوار جان ستان ستمکار برهانم ، گفتند مضایقتی نیست او ساعتی توقف
کرد تا وقت چاشت شیر بگذشت آهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید
و آتش گرسنگی او را باد تند فشانیده ، و فروغ خشم در حرکات و
سکنات وی پیدا آمده چنانکه آب دهان او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد

او را در خاطر متغیر نگرداند بلفظ نیارد ، و حرکات و اقوال کسی را محاکاة
نکند و سخن دقیق با کسیکه فهم او بدان نرسد نگوید کَلِّمُوا النّاسَ عَلی قَدرِ
عُقُولِهِم ، و تا نتواند مطلبی را ثابت کند به بیان آن مشغول نشود
و سخن خود را معرض انکار نیاورد ، و چیزیرا که بعقل مخاطب بعید میآید
و تقریب مطلب بر او مشکل شود اظهار نکند ، و سخن چنان نگوید که از میزان
عقل و قانون شرع خارج بیفتد ، چه اگر رعایت این معنی نکند و بر حسب مزاج
مستمع سخن گوید فساد بسیار از آن متولد شود ، هر چند در اول مرحله بر مخاطب
خوش آید ، ولی اینگونه سخن سرائی و مزاج گوئی بالاخره گوینده را در نظر
مخاطب خوار و سخنانش را بی وقر و بی اعتبار میکند ، و اندیشه نکند که اگر من
بخلاف مزاج او گویم تحسین ندهد ، چه آن مستمع اگر دانا و خردمند بود بالطافت
سخن او را می پسندد و از او بالطبع نرنجد و اگر نادان و احمق باشد رنجش او
بهتر باشد تا از او دور شود ، چه در دین و دنیای مرد هیچ چیز
زیانکارتر از صحبت بی خردان نیست .

فَلا تَصحَب اَخا الجَهلِ وَاِیّاکَ وَاِیّاهُ ‌ فَکَم مِن جاهِلٍ اَردی حَکِیماً حِینَ آخاهُ
(مقالات عقلیه)



## داستان شیر و خرگوش

آورده اند که در مرغزاری که نسیم آن بوی بهشت را معطر کرده بود و عکس آن روی
فلک را مشوّر گردانیده ، از هر شاخی هزار ستاره تابان ، و در هر ستاره هزار
سپهر حیران . وحوش بسیار بسبب چراخور و آب در خصب نعمت بودند
لیکن بمجاورت شیر آن همه نعمت و آسایش منغّص بود ، روزی فراهم آمدند
و بنزدیک شیر رفتند و گفتند ، تو هر روز پس از رنج بسیار و مشقت فراوان از ما
یکی شکار میتوانی گرفت و ما پیوسته در مخافات بلا و تو در تکاپوی طلب اکنون
چیزی اندیشیده ایم که تو را از آن فراغت و ما را امن و راحت باشد اگر
تعرض خویش از ما زایل کنی ، هر روز بوظیفه یکی شکار بوقت چاشت بمطبخ
ملک فرستیم . شیر بر آن رضا داد و مدتی بر این بگذشت روزی قرعه
بخرگوش آمد یاران را گفت اگر در فرستادن من مسامحتی کنید شما را از جور جبّار
خونخوار جان ستان ستمکار برهانم ، گفتند مضایقتی نیست او ساعتی توقف
کرد تا وقت چاشت بگذشت بآهستگی سوی او رفت شیر را تنگدل دید
و آتش گرسنگی او را بر باد تند فشانیده ، و فروغ خشم در حرکات و
سکنات وی پدید آمد چنانچه آبدهان او خشک شده بود و بقصد میکوشید و نقض عهد

در خاک محنت چون خرگوش را دید آواز داد که از کجا میآئی و حال و خوش چیست ، گفت در صحبت من خرگوشی فرستاده بودند در راه شیری بستد هر چه گفتم غذای ملک است التفات ننمود و جفاها راند و گفت این شکارگاه من است و صید آن بمن اولیتر ، که قوت و شوکت من زیاده است من بشتافتم تا ملک را خبر کنم . شیر برخاست و گفت او را بمن نمای ، خرگوش پیش ایستاد و شیر را بسر چاهی برد که صفای آب آن چون آینه بی شک تعیین صورتها نمودی ، و اوصاف چهره هر یک بر شمردی .

نجوم قد نثرت علی القذاة | وفیهم صنوها نشر الحصاة

و گفت در این چاه است و من از وی میترسم اگر ملک مرا در بر گیرد خصم را بدو نمایم . شیر او را در بر گرفت و در چاه نگریست مثال خویش و از آن خرگوش بدید او را بگذاشت و خود را در چاه افکند و غوطه خورد و جان شیرین را بمالک سپرد . خرگوش بسلامت بازگشت و وحوش از صورت و کیفیت حال پرسیدند . گفت او را در آب غوطه دادم که چون گنج قارون خاک خورد شد . همه بر مرکب شادی سوار گشتند و در



و در مرغزار امن و راحت جولان نمودند . (کلیله و دمنه)

## « نامرادی »

گیتی که اولش عدم و آخرش فناست | در حق او گمان ثبات و بقا خطاست
بنیاد چرخ بر سر آبست از این قبیل | پیوسته در تحرک و دوری چو آسیاست
مشکل اینکه گردشش و دور روزگار | روزی دو مهلتی بود گوئی ان بقاست
واثق مشو بعمر که در خواب غفلت است | آنکس که چار بالش ارکانش متکاست
چو طینت ز محنت و حسرت سرشته اند | گر وحش و طیر بر تو بگریند هم رواست
نی نی ازین میانه تو مخصوص نیستی | بر هر که بنگری بهمین درد مبتلاست
این آسمان که جوهر علویست نام او | بنگر چگونه قامتش از بار غم دو تاست
خورشید را که مردمک چشم عالم است | زرد آمدی ابر سینه مانع ضیاست
گردون خلاف عنصر ظلمت نقیض نور | آتش عدوی آب و زمین دشمن هواست
از سنگ گریه بین و کوکان ترشح است | وز کوه ناله دان و پندار کالصداست
دریا فتاده در تب و لرزانست روز و شب | طعم دهان و گونهٔ زردش بر آن گواست
پس تمام خلقت محکم نهاده را | از خویش پیشه غصه بعید و منتهاست
شیر ژیان که لاف زند زیر پنجه برند | از دست مور در کف صد محنت و بلاست

(ظهیرالدین فاریابی)

## تضمین

ایجان دخیل درگه عالم پناه باش
از چاکران حضرت آن بارگاه باش

اندر دو کون صاحب تخت و کلاه باش
ایدل غلام شاه جهان باش و شاه باش

پیوسته در حمایت لطف اله باش

زاهد بکعبه جنت و حور طلب کند
عاشق همه محبت مولا طلب کند

گاهی بکعبه گه بکلیسا طلب کند
مرد خداشناس که تقوی طلب کند

خواهی سفید جامه و خواهی سیاه باش

آنانکه بی ولای علی دین بپرورند
جان از جهان برون بهمت نمیبرند

غافل از آنکه صبحگه روز محشرند
از خارجی هزار بیکجو نمیخرند

گو کوه تا بکوه منافق سپاه باش

آنرا که مهر نام علی نقش خاطر است
گرد رهش بدیده چو کحل الجواهر است

گو مظهر حق است و ید الله قادر است
آنرا که دوستی علی نیست کافر است

گو زاهد زمانه و گو شیخ راه باش

از کثرت معاصی و از قلت رجا
گفتم بجز کجا بروم نیست ملتجا

ناگه بگوش هاتف غیبم زد این ندا
قبر امام هشتم و سلطان دین رضا

از جان ببوس بر در آن بارگاه باش



نخواستم بباغ بچینم گلی ز شاخ
از کوتهی رسید مرا شکلی ز شاخ

ناگه ترانه زد بفغان بلبلی ز شاخ
دستت نمیرسد که بچینی گلی ز شاخ

باری بپای گلبن ایشان گیاه باش

## باغ سلطان محمود

آورده اند که سلطان محمود باغی ساخت چون روضهٔ رضوان دلگشای و مانند فردوس برین عجب افزای، از زینت و صفا چون بوستان بهشت تازه و خرم و از غایت طراوت و نزاهت رشک گلستان ارم

(نظم)

بسی گل شگفته باطراف باغ
برافروخته هر یکی چون چراغ

ریاحین دمیده باطراف جوی
صبا عطر پرورد و هوا مشکبوی

درختش ز طوبی دلاویزتر
گیاهش ز سوسن زبان تیزتر

و پدر خود ناصرالدین سبکتگین را ضیافتی کرد که خوانسالار فلک بزمی بدان زیبائی ندیده بود، و گوش زمان سماطی بدان آرایش نشنیده، طعامهای لذیذ که از مواعد خلد برین نشان میداد حاضر میکرد و شربتهای خوشگوار که از حلاوت ذوق شراب طهور حکایت میکرد (مثنوی)

ابا های نوشین عنبر سرشت / جز داده از خوردهای بهشت
ز مرغان فربه تو گوئی بساط / برآورده پر مرغ وار از نشاط
ز لوزینهای و ز حلوای تر / به تنگ آمده تنگهای شکر

پس از فراغت طعام پسر از پدر پرسید که این باغ در نظر انور چه نوع نماید ناصر الدین گفت جان پدر این باغ عظیم زیبا و روضهٔ بغایت دلگشا است اما از ارکان دولت و ملازمان حضرت ما هر کس خواهش این باغ تواند ساخت، پادشاه را باید که باغ چنان سازد که دیگری امثال آن ساختن میسر نشود، و میوهای آن در هیچ بستان بدست نیاید سلطان فرمود که آن کدام باغ تواند بود، جواب داد که آن نهال تربیت و جهان در بوستان فضلا و حکما نشاندن تا ثمرهٔ حاصل گنی که سردی زمستان و گرمی تابستان در آن تصرف نتوان کرد. (اخلاق محسنی)

## در بیان آنکه دوستی را نشاید

دوست باشد گر زیانکاری پسر / رو طمع زان دست بردار ای پسر
دوستی هرگز مکن با باده خوار / از چنان کس خویشتن را دور دار
منعمی کو میکند منع زکوة / دور از او میباش تا داری حیوة



ای پسر از سود خواران دور باش / خصم ایشان شد خدای دور باش
دور از آن یاری که جوید از تو سود / گر سر خود در رههای تو سود
آنکه از مردم همی گیرد ربا / زینهار او را مگوئی مرحبا
بر سر بالین بیماران گذر / زانکه هست این سنت خیر البشر
تا توانی تشنه را سیراب کن / در مجالس خدمت اصحاب کن
خاطر ایتام را دریاب نیز / تا ترا پیوسته حق دارد عزیز
چون شود گریان یتیمی ناگهان / عرش حق در جنبش آید آن زمان
چون یتیمی را کسی گریان کند / مالک اندر دوزخش بریان کند
آنکه خندانید یتیم خسته را / باز یابد جنت دربسته را
هر که اسرارت کند فاش ای پسر / از چنان کس دور میباش ای پسر
در جوانی دار پیران را عزیز / تا عزیز دیگران باشی تو نیز
بر ضعیفان گر ببخشائی رواست / کین ز سیرتهای خوب اولیاست
بیش از سیری مخور هرگز طعام / تا نمیرد در برت دل ای غلام
علت مردم ز پرخواری بود / خوردن پر تخم بیماری بود
راحتی نبود حسود شوم را / کاذب بیچاره را نبود وفا

هر منافق را تو دشمن دار باش　　از وی و از فعل وی بیزار باش
تا شود دین تو صافی چون زلال　　باش دائم طالب قوت حلال
وانکه باشد از پی قوت حرام　　در تن او دل بمیرد تمام

## « انشا »

مقرب الخاقانا　　بحمد الله که شما خلف الصدق مرحوم وقایع نگار خلفاً و خلقاً قایم مقام و جانشین بالاستحقاق ایشان هستید و اتحاد قلبی من با شما موروثی است، فرزندی میرزا علیرضا و خط او را دیدم و خیلی خوشوقت شدم، که ماشاءالله جوان قابل و مستعد است و از همان آشیانه است، و خط هم بسیار خوب و بدرجه خوشنویسی است، و آفرین بر شما خوب تربیت کرده اید، کله نبات و آب لیموها را قبول کردم و ممنون شدم

## « نیازمندی »

حکما گفته اند تا توانی بی نیاز باش، که چون نیازمند گردی دوستان بتهمت گرفتار کنند و دشمنانت بسو ظن رفتار نمایند، چه هر صفت که در اغنیا تحسین باشد، چون در تو یافت شود بقباحت موصوف



گردد چنانچه اگر شجاع باشی بشرارت معروف گردی و اگر بردباری پیش گیری ضعیف خوانند، و اگر وقور باشی متکبرت خوانند (قطعه)

مردم همه تابع زر و سیم تو اند　　ای وای چو سیم و زر نباشد بکفت
بر هر صفتی که هست در خلق جهان　　یکروزه نمایند بدان متصفت

## « قطعه »

بروز دولت و هنگام نعمت　　ترا دشمن کشند و آدمی خوار
چو روز بینوائی بر تو رو کرد　　همه موج سراب و نقش دیوار

## « در لغز آب »

آن جرم پاک چیست چو ارواح انبیا　　چون روح با لطافت و چون عقل با صفا
گردنده مطیع و خروشنده خموش　　مرد افکن و ضعیف و سبک قیمت گرا
گه خوار و گه عزیز گهی پست که بلند　　گه تیره گاه صافی و گه درد که دوا
با چشم عاشقان و رخ دلبران قرین　　و زجسم سفلگان و رخ مفلسان جدا
گه همعنان باد صبا گشته در سفر　　گه در رکاب خاک زمین گشته مبتلا
مقصود جستجوی سکندر بشرق و غرب　　مطلوب آرزوی شهیدان کربلا
فرعون گشته از دم او باطل الوجود　　مانده خضر ز شربت او دائم البقا

کاهی چو جبرئیل بخاک آمده ز ابر  کاهی چو مصطفی ز زمین رفته بر سما
زو سرفراز گشته همه چیز در جهان  وآنگه نشیب جسته چو نقد وی صدر مقتدی
([illegible])

## (خاموشی)

آورده اند که سه پادشاه در مجلس نوشیروان حاضر شدند : **قیصر روم** ، **خاقان چین** ، و **رای هند** . **نوشیروان** فرمود بسی قرنها باید که تا چنین مجلسی دست دهد ، بیایید تا هر یک سخنی بگوییم که سخن پادشاهان پادشاه سخنان میباشد ، و دریغ بود که این اجتماع بتفرق انجامد و از ما اثری بر صفحهٔ روزگار یادگار نماند

(فرد)

در این سرای کهن خوی کن بخوش سخنی  که بهتر از سخن خوب یادگاری نیست

ایشان اشارت بکبری نمودند که اوّل شما افتتاح فرمایید . نوشیروان از درج فکر جواهر آبدار و گوهر شاهوار بر طبق بیان نهاده گفت : هرگز بر سخن ناگفته پشیمان نبوده ام ، و بر بعضی سخنان که گفته شده است بسیار ندامت خورده ام . قیصر روم در حرز خیال نظر فرموده این نقد تمام عیار نثار مجلس شهریار نمود که آنچه نگفتم توانستم که بگویم و آنچه گفتم بر آن قادر نبودم ، یعنی هر تیر سخن که از شست بیان جدا نشده است قدرت



آن دارم که هرگاه خواهم بهدف رسانم اما چون از کمان تقریر بیرون شد باز نتوانم گردانید : خاقان چین نافهٔ سر بمهر بیان بگشاد و برایحهٔ این شمامه مشام حضار مجلس سلطنت را معطر ساخت ، که چون سخن نگویم او زیردست من است و من بر او غالبم ، و چون گفته شد من زیردست اویم و بر او چیره نتوانم شد ، یعنی تا عروس سخن در پس پردهٔ فکرت است ماشطهٔ مشیت را اختیار باقی است ، اگر خواهد بر سریر نطقش جلوه دهد ، و اگر خواهد در نقاب عدمش دارد اما چون از پس حجاب بیرون آمد و پرده از جمال برداشت ، دیگرش بخلوتخانهٔ نتوان فرستاد

او زیردست من است

(قطعه)

بپیری رسیدم در اقصای یونان  بدو گفتم ای آنکه با عقل و هوشی
ز مردم چه بهتر بهر حال گفت  خموشی خموشی خموشی خموشی .

و حکمای متأخرین گفته اند ، خاموشی به از سخن بد است و سخن نیک به از خاموشی است :

(قطعه)

نظر کردم بچشم عقل و دانش  ندیدم به ز خاموشی خصالی
نگوییم لب ببند و دیده بر دوز  ولیکن هر مقامی را مقالی
(اخلاق محسنی)

## بهار

بدین خرمی جهان بدین تازگی بهار — بدین روشنی شراب بدین نیکوئی نگار

یکی چون بهشت عدن یکی چو نوای دوست — یکی چو گلاب تلخ یکی چون بت بهار

زمین از سرشک ابر هوا از نسیم گل — درخت از جمال برگ برگ از نگار زار

یکی چون زرند سبز یکی چون عبیر خوش — یکی چو عروس خوب یکی چو زمان یار

تذرو و عقیق روی کلنگ سپید رخ — گوزن سیاه چشم پلنگ ستیزه کار

یکی خفته بر پرند یکی خفته بر حریر — یکی رسته از نهفت یکی جسته از حصار

ز بلبل سرود نغز ز صلصل نوای خاص — ز ساری حدیث خوش ز قمری خروش زار

یکی بر کنار گل یکی در میان بید — یکی زیر شاخ سرو یکی بر سر چنار

هوا خرم از نسیم زمین خرم از لباس — جهان خرم از جمال ملک خرم از نگار

یکی مشک در دهان یکی حله بر کتف — یکی آرزو بدست یکی دوست بر کنار

زمانه شده مطیع سپهر ایستاده راست — رعیت نشسته شاد جهان خوش شهریار

یکی را بدو نیاز یکی را بدو شرف — یکی را بدو امید یکی را بدو فخار

از آن عادت شریف و زآن دست نور بخش — از آن رای تیزبین و زآن گرز کاوسار (?)

یکی خرم و بکام یکی شاد و کامران — یکی مهتر و عزیز یکی خسته و فکار

بهارش خجسته باد و دلش آرمیده باد — حصار ابد مسکون بد و ملک را قرار

(دخرض)



## ((مامون و عامل ظالم

عبدالله مامون گوید عاملی را بیکی از بلدان روانه نمودم که شهر و ملک را از عدل و سلوک آباد و خلق را شاد سازد، و آن عامل بخلاف جفا پیشه و ظلم اندیشه گرد و بناخن جفا سینهٔ مسلمانان خراشیدی، و بکدی آب رحم و مهر بار ظلم و جور زیبا شیدی، از برای خرواری عمر کسان بر باد و از پی دیناری هم کردگار عزوجل از یاد میشد، چنانکه پیغمبر پاک رای و نبی خدای فرموده اَلدُّنیا یَبقیٰ مَعَ الکُفرِ وَ لا یَبقیٰ مَعَ الظُّلم باری ز بی خلاق خدا را انصافی که آدمی چشم از خداوند بپوشد، و در راه دنیا کوشد باده طغیان و عصیان نوشد خلق خدا را بیازارد، و ضمیر خود در انجمن اخلاق بیالاید، القصه چند از دلی مسلمانان از ظلم آنجا کار بدربار پادشاهی برای دادخواهی بعرض آمدند، چون مردم از بیداد او شه فریاد میکردند فرمودم که کسی را خود برگزینید که با او سخن در آغاز طریق انصاف پویم و سخن خلاف نگویم، ایشان پیری صاف ضمیر را وکیل کار خود نمودند که هرچه گوید دشنود و جان باشد چون پیر سخن پرداز و هر ظلمش گرایید، از بسیار ماندگی و از بیزاری بر زبان آورد فرمودم که آن عامل مرد امین و رای رزین دارد که جز بعدل و داد و دهناید خدای

ملک را بکذب صاحب چاره سازد و شما خلاف میگوئید (مصراع)

چراغ کذب را نبود فروغی      داور را آزموده و بر مال خود امین نموده ام

چون از عدلش شمه بیان کردم پیر بزبان آورد اگر عامل عادل و حاکم عاقل

میباشد خلیفه او را بیلاد دیگر هم مأمور سازد که عدل او در روزگار معروف

گردد و باین اسم در اکناف عالم موصوف شود ، و ما این چند سال

از عدلش آباد ، و از اخلاق پسندیده اش شاد شده ایم چون از سخن

پیر شرمسار شدم دلیل او را مقبول شمرده عامل را از آنجا بار معزول و دل

مسلمانان را بدعای خیر مشغول گردانیدم : (دفرادیزاد)

## « در سخاوت و جوانمردی »

در سخا کوش ای برادر در سخا      تا بیابی از پس شدت رخا

باش پیوسته جوانمرد ای اخی      زانکه نبود دوزخی مرد سخی

دوزخ مرد سخی نور و صفاست      زانکه در جنت قرین مصطفی است

اسخیا را با جهنم کار نیست      کار ممسک جز میان نار نیست

حق تعالی بر در جنت نوشت      اینکه جای اسخیا باشد بهشت

پیشه اهل بخل را ابلیس دان      در جحیمش همدم ابلیس دان



هیچ ممسک ننگرد روی بهشت      بلکه او را کم رسد بوی بهشت

آنکه میخوانند مر او را سقر      اهل کبر و بخل را باشد مقر

ای پسر در مردمی مشهور باش      وز بخیل و از تکبر دور باش

با سخا باش و تواضع پیشه گیر      تا شود روی دولت بدر منیر (شیخ عطار)

## — موش بچه و گربه —

موشی که هنوز روز از شب ندانسته ، و با دوست و دشمن نشسته

بود از سوراخ کاهی سر بدر کرد ، خروسی را با گربه بدید خواست با گربه

مأنوس شود از خروس بترسید ، گریزان بجانب مادر رفت و گفت

در این سفر دو جانور دیدم ، یکی بغایت زشت و غوغاگر یکپاره گوشت

سرخ بر سر داشت که آنرا تاج زرین پنداشت ، و دو بال در برش بود که چون

بر هم نوختی گوش عالمی کر ساختی ، آن حیوان دیگر بنهایت نیک

منظر ، و در شباهت با ما برابر چشمی درخشنده و دمی سخت و طبعی بخشنده

آرام و صبور مؤدب و صبور      : لمؤلفه ،

هر آنکس بخلق نظیر دیده است آتشین شمایلرا      بود از حال من آگه چون برد از کفم دل را

همچو انجم گر دست او دو نفس شود در سخن      با تبسم یکه گیرم روز محشر دست قاتل را

نتوانستم قدمی پیش گذارم و او را بخانهٔ خویش آرم، از کراهت نظر و قباحت منظر آن حیوان زشت سرشت رخ برتافته بسوراخ شتافتم، مادرش رو بدو کرد که ایفرزند بدپسند، تو هنوز دشمن و دوست را ندانسته زشت را از زیبا فرق نتوانسته (مولوی)

سوی صورتها نشاید زود تاخت | ور نگاهی دوست از دشمن شناخت

آنکه بچشمت شوخ و دلنگار است گربهٔ غدار است که عداوتش مقتضای طبیعت است با سایر وحوش دوست و موش خوردن عادت اوست عمه و عمویت را خورده خاله و خالویت را فرو برده پدر مرحومت در پنجهٔ او مرحوم شد، و برادر ناکامت در کام وی جوانمرگ گردید، و آنکه در نظرت ملعون ناموزون و دشمن روی بدخوی آمد خروس است و با ما مانوس هرگز خلاف انصاف ازوی ندیده و رنجی نکشیده ایم (ریاض المحبین)

## (تواضع و تکبر)

این حکایت بشنو که در بغداد | رایت و پرده را خلاف افتاد

رایت از گرد راه و رنج رکاب | گفت با پرده از طریق عتاب

من و تو هر دو خواجه تاشانیم | بندهٔ بارگاه سلطانیم



من ز خدمت دمی نیاسودم | گاه و بیگاه در سفر بودم

تو نه رنج آزموده نه حصار | نه بیابان و باد و گرد و غبار

قدم من بسعی پیشتر است | پس چرا عزت تو بیشتر است

تو بر بندگان مه روئی | با کنیزان یاسمن بوئی

من فتاده بدست شاگردان | بسفر پای بند و سرگردان

گفت من سر بر آستان دارم | نه چو تو سر بر آسمان دارم

هر که بیهوده گردن افرازد | خویشتن را بگردن اندازد

(گلستان)

## سَیَلقَی الظّالِمُ ما ظَلَم

زود است که مبتلا شود ظالم بظالم تر از خود

گویند که شیری همواره سباع و بهایم را می آزرد و حق هر یک را بنوعی میخورد، وقتی مریض شد و ضعیف و ناتوان و نحیف بنوعی که قوت حرکت نداشت تا تحصیل قوت لایموت نماید و لقمهٔ حرامی از پنجهٔ ناتوانی برباید، حیوانات از ضعفش اطلاع یافتند و برای انتقام سوی او شتافتند خرس کینه جو دندان قهر بر او فرو میبرد، و گاو درشت خو شاخ انتقام بشکمش میفشرد پلنگ تیز چنگ چهره‌اش بخراشید، و یوز بدآموز نمک بر زخمش میپاشید

و شیر مغرور نزد ایشان بنالید و صورت بر خاک بمالید که ناگاه خری ضعیف
ولاغر و کثیف حمله کنان و نعره زنان خود را باو رسانید ، چنان جفته و لگد بر دهان
او انداخت که دهانش را از دندان خالی ساخت ، آنگاه پیر و حیوان
شیر فریاد مینمود که مردن کار مردان است بسی سهل و آسان لیکن مردن آنست
که شیر خودپرست باید بمیرد زیر دست چنین جانور پست ، و الحق چنین مرگ
و جان سپردن مطابق بهزار مردن است : (اخلاق مصور)

## ( دهقان )

دهقانی را مدت حیات منقضی شده نوبت ممات در رسید مر ورا فرزندی
چند بود وصیت نمود که زنهار کشت زار موروثی خود را بلا زرع مگذارید
و تخمی کارید که ده برابر نیکو بردارید ، مرا وقت مردن و هشتن است شمارا
نوبت خوردن و کشتن ، گفتند با دوست و دشمن چطور رفتار کنیم و با مردم
زمانه چگونه بسر بریم ، و با منتسبان چه احسان باید کرد ، و حق ترا چگونه بجای
آور و گفت مجالی تکلم نیست خَیرُ الکَلامِ ما قَلَّ وَدَلَّ آنچه گفتم مجمل
مفید است و دستور العمل دو جهان ورد وی پدید : (بیت)

گندم بروید جو ز جو — از مکافات عمل غافل مشو



نهال محبت بر نیک دهد ، و درخت عداوت ثمر بد ، اگر یکقدم بسوی
حق برداری ده گام بتو نزدیک شود ، و اگر با خلق اش احسان کنی با تو مهربان
گردد ، پس حق پدر بجای آر ، و جانب مادر فرو مگذار تا پسر و دخترت با تو
همان کنند ، و از یاران مبر تا مددکارت گردند ( مولوی )

یار شو تا یار بینی بی عدد — زانکه بی یاران بمانی بی مدد

(ریاض المحبین)

## ( سه نفر راهزن )

وقتی سه نفر راهزن با یکدیگر شریک شدند سالها راه عبور بر مردمان گرفتندی
و دمار از روزگار خلایق بر آوردندی ، تا در پیرامن شهری بجائی رسیدند
نیک بگردیدند زیر سنگی صندوقچه زری یافتند بغایت خرم و خوشدل
شدند ، یکی را باتفاق تعیین کردند که در این شهر باید رفتن و طعامی آوردن
تا بکار بریم ، بیچاره در رفتن پیشی گرفت و برفت و طعام خرید و حرص
مردار خوار او را بر آن داشت که چیزی از سموم قاتل در آن طعام بریخت
بر اندیشه آنکه هر دو بخورند و هلاک شوند و مال یافته برا و بماند ، و
دو دستیاران او را باعث آمد بر آنکه چون باز آید زحمت وجود
او از میان بردارند ، و آنچه هر دو یافته شد قسمت کنند مرد و باز آمد و طعام

آورد ایشان هر دو بر جستند و اول حلق او بفشردند و هلاکش افگندند پس بر طعام نشستند و خوردند و بر جای سر دند

( بیت )

از کس دیت مخواه که خونریز خود توئی / کالا برون مجوی که در دزد اندرون تست

این افسانه از بهر آن گفتم که رضای نفس باید گذاشت و بسیار طلب نباید کرد ، و حکما گفته اند حرص ام دیو است از دانه او نگر تا خود را نگاه داری که هزار طاوس خرد را از شاخسار قناعت در کشیده است ، و لبسته بند خویش گردانیده است :

(مرزبان نامه)

## ( در نصیحت پادشاه )

چهار است آهوی شاه اشکار / که شه را نباشد بتر زینچهار

یکی خیره رایی دوم بد دلی / سوم زفتی و چهارمین کاهلی

خرد شاه را بهترین افسر است / هش و دانشش نیکتر لشکر است

ببین گنج او هست دهنده مرد / نکوتر سلاحش یلان نبرد

چو خواهی که شاهی کنی زو بباش / به هر کار با دانش و رای باش

نگهدار دستور فرزانه رای / به هر چاره یکتا دل و رهنمای

خردمند کن حاجب و خوبکار / طرازنده درگه و بزم و بار



گه خشم چون چهره کردی دژند / دژم باش با کس بزودی مخند

منه نوری کان نه آیین بود / که تا ماند آن بر تو نفرین بود

بدان کار ره گو بجوید ستم / نه آن را که افزون پذیرد درم

بنا آزموده مده دل بتخت / که لنگ ایستاده نماید درخت

به نیکوی آگن چو گنج آگنی / به دانش پراکن چو بپراگنی

(حکیم فردوسی)

## ایوان مداین

هان ای دل عبرت بین از دیده نظر کن هان / ایوان مداین را آیینه عبرت دان

یک ره ز ره دجله منزل به مداین کن / وز دیده دوم دجله بر خاک مداین ران

از آتش حسرت بین بریان جگر دجله / خود آب شنیدستی کاتش کندش بریان

تا سلسله ایوان بگسست مداین را / در سلسله شد دجله چون سلسله شد پیچان

دندانه هر قصری پندی دهدت نو نو / پند سر دندانه بشنو ز بن دندان

گوید که تو از خاکی ما خاک توایم اکنون / گامی دو سه بر ما نه اشکی دو سه هم بفشان

از نوحهٔ جغد الحق مائیم بدرد سر
از دیده گلابی کن درد سر ما بنشان

آری چه عجب داری کاندر چمن گیتی
جغد است پی بلبل نوحه است پی الحان

ما بارگه دادیم این رفت ستم بر ما
بر قصر ستمکاران گوئی چه رسد خذلان

گوئی که نگون کرده است ایوان فلک وش را
حکم فلک گردان یا حکم فلک گردان

بر دیدهٔ من خندی کاینجا ز چه می گرید
خندند بر آن دیده کاینجا نشود گریان

این است همان ایوان کز نقش رخ مردم
خاک در او بودی دیوار نگارستان

این است همان درگه کاو را ز شهان بودی
دربان ملک بابل هندو شه ترکستان

این است همان صفه کز هیبت او بودی
بر شیر فلک حمله شیر تن شادروان

پندار همان عهد است از دیدهٔ فکرت بین
در سلسلهٔ درگه در کوکبهٔ میدان

از اسب پیاده شو بر نطع زمین رخ نه
زیر پی پیلش بین شهمات شده نعمان



مست است زمین زیراک خورده است بجای می
در کاس سر هرمز خون دل نوشروان

کسری و ترنج زر پرویز و به زرین
بر باد شده یکسر با خاک شده یکسان

پرویز چنین گوینده کاینجا که فکندی خوان
گفتی که برافشانند زرین تره را بر خوان

پرویز کنون گم شد زان گمشده کمتر گو
زرین تره کو برخوان رو کم ترکوا برخوان

گفتی که کجا رفتند آن تاجوران اینک
ز ایشان شکم خاک است آبستن جاویدان

خون دل شیرین است این می که دهد رزبان
ز آب و گل پرویز است این خم که نهد دهقان

چندین تن جباران کین خاک فرو خورده است
این گرسنه چشم آخر هم سیر نشد ز ایشان

از خون دل طفلان سرخاب رخ آمیزد
این زال سپید ابرو وین مام سیه پستان

خاقانی از این درگه دریوزهٔ عبرت کن
تا از در تو زین پس دریوزه کند خاقان

امروز گر از سلطان مسکین طلبد توشه
فردا ز در مسکین توشه طلبد سلطان
گر زاد ره مکه توشه است بهر شهری
تو زاد مداین بر تحفه ز پی شروان
هر کس برد از مکه سبحه ز گل حمزه
پس تو ز مداین بر تسبیح گل سلمان
این بحر بصیرت بین بی شربت از او مگذر
کز شط چنین بحری لب تشنه شدن نتوان
اخوان که ز ره آیند آرند ره آورد
این قطعه ره آورد است از بهر دل اخوان
(خاقانی)

## «پند»

ایدل چو آگهی که فنا در پی بقاست　　این آرزو دراز تو از کجاست
گاهست چو نرگس است همه چشم بر کلاه　　گاهی چو غنچه است همه دل بسته قباست
در کار خیر طبع تو چون آب ساکن است　　گندم نمیدهد سنگ تو آن چو آسیاست
دیوار دیدهٔ تو ز باغ وجود و بس　　آگه نه در او که چه گلهای خوشلقاست
روزی سه چار صبر کن و رنجکی بکش　　کاین رنج نیست ضایع و آندر درد او دواست
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد　　یاقوت و لعل ازانگه چند خونبهاست



درویش گر به مشهد داری همی رود　　عشقی که بر ممالک آفاق پادشاست
شرمی بدار تا نگشت نام آدمی　　گر آدمی شریفترین خاصیت حیاست
از جور سیگر زی و با خوک سپری　　ای آنکه خوی تو درشت مدان که بیجاست
ترک بدی مقدمه فضل نیکی است　　کاول علاج واجب بیمار احتماست
محروم آن گرسنه که بر خوان پادشا　　عمری نشسته باشد و گویند ناشتاست
تو در چه طبیعت و ایرو تقفص نفس خویش　　جبلی فرو گذاشته بجید و انتهاست
هر کو ز صدق دم زند از مکنفس بود　　چون صبح روشنی جهانش در قفاست
تا با وجود همری از منیت کمتری　　چون در فنا سلوک کنی منزلت بقاست
(کمال الدین صوفی)

## «ترداری»

آورده اند که پادشاهی بزرگوار از حکیمی عالیمقدار وصیتی طلبید، حکیم فرمود، ای ملک همه وصیتها در این دو کلمه شریف مندرج است که اَلتَّعظِیمُ لِاَمرِ اللهِ وَالشَّفَقَةُ عَلیٰ خَلقِ الله ، فرمان خدای بزرگ دارد و شفقت با خلق خدا فرو نگذارد

«رباعی»

ای تازه جوان بشنو از این پیر کهن　　یک نکته که هست بیگمان اصل سخن
با حق با ادب باش و عبادت میورز　　با خلق برفق باش و نیکی میکن

پادشاه گفت در سیاست سخنی بگوی گفت در کشتن مردم سعی مکن که خرابی بدن انسان آسان کاری نیست مگر در کشتن سه کس که همه دانایان ترا معذور خواهند داشت یکی جابری که خرابی ملک تو جوید، دوم عاملی که مال تو دزدد، سوم خاصی که سرّ تو آشکار کند، و در حکایات آمده که نوشیروان را گفتند فلانکس سرّ تو آشکار میکند، فرمود که او را در خاک پنهان کنید تا این راز پنهان ماند (قطعه)

هر که سازد سرّ سلطان آشکار / زیر خاک تیره پنهان بهتر است
سر نگهداری سرت ماند بجای / زانکه حفظ سر نگهبان سر است

## (تربیت و استعداد)

پادشاهی پسر بادیبی داد و گفت، این فرزند تست تربیتش چنان کن که یکی از فرزندان خود، سالی برو سعی کرد بجایی نرسید و فرزندان ادیب در فضل و بلاغت منتهی شدند، ملک دانشمند را مؤاخذه کرد و گفت وعده را خلاف کردی و شرط وفا بجا نیاوردی گفت ای ملک تربیت یکسان است ولیکن استعداد مختلف ؛ قطعه

گر چه سیم و زر ز سنگ آید همی / در همه سنگی نباشد زر و سیم



بر همه عالم همی تابد سهیل / جائی انبان میکند جائی ادیم

(گلستان)

## (روزی)

یکی را شنیدم از پیران مربّی که مریدی را همیگفت، چندانکه تعلق خاطر آدمیزاد بروزی است اگر بروزی ده بودی بمقام از ملائکه در گذشتی :

(قطعه)

فراموشت نکرد ایزد در آنحال / که بودی نطفهٔ مدفون و مدهوش
روانت داد و عقل و طبع و ادراک / جمال و نطق و رای و فکرت و هوش
ده انگشت مرتب کرد در دست / دو بازو بر کتف ساخت بر دوش
کنون پنداری ای ناچیز همت / که خواهد کردنت روزی فراموش

## (شکایت)

گر تاج میدهند ازین پس بسر مرا / بر درگه امیر نبینی دگر مرا
او باز تیز پنجه و من صعوه ضعیف / روزی بهم فرو شکند بال و پر مرا
او آفتاب روشن و من ذره حقیر / با نورش از وجود نیابی اثر مرا
او گنج شایگان و منم اژدها که هست / بر گنج باز دیده حسرت نگر مرا
بی اژدها چگونه بود گنج لاجرم / از بیم جان بگنج نیاید گذر مرا

عزت چو در قناعت و ذلت چو در طمع — باید قناعت از همه کس بیشتر مرا
من آن همای اوج کمالم که بد تمام — سیمرغ وار قاف قناعت مقر مرا
هر روز روزیم چو دهد روزی آفرین — باید غذا ز بهر چه لخت جگر مرا
بگذشت صیت فضل و کمالم ز بحر و بر — با آنکه هیچ بهره نه از بحر و بر مرا
نبود مرا بغیر لب خشک و چشم تر — مانا همین نصیب شد از خشک و تر مرا
نخل امید من بمثل شاخ بید بود — ورنه چرا نداد بگیتی ثمر مرا
خود ریشه هوس بتیشه تو بیخ بر کنم — اکنون که بیخ فضل نبخشود بر مرا
نطقم چو نی شکر شکر انگیز هست و نیست — جز زهر غصه بهری از آن نیشکر مرا
از نوک کلک سلک گهر آورم ولیک — شب شبه نماید سلک گهر مرا

(قاآنی)

## « ماکیان و گربه »

وقتی وحوش را بطیور نزاعی بود و از هر کس تا مور بدرگاه پادشاه خود حاضر آمدند یکطرف شاهباز بساط شاهی باز و لشگرکشی آغاز کرده ، لقلق را بقلعه داری سرافراز کرده ، و هدهد را بایلچی گری ممتاز فرمود ، دسته جات کبوتر را همه روزه بمشق نظام باز داشت ، وسمندر را در امورات آتشخانه برگماشت قرقاول را قراول و زاغ را میرچپاول کرده ، کوس و کرنای را بخروس سپرد



تا هر صبحدم بال شادمانی برهم زند و بانگ جهانبانی برآورد ، از آنطرف شیر لوای جهانگیری برافراشت ، و بمقتضای پادشاهی جانوران سپاهی را گرد کرده هر یکرا منصبی لایق موافق قابلیت مرحمت فرمود ، من جمله فیل را در تحمیل قورخانه برگماشت تا بار گران را آسان برد ، و خرس را بیورش بردن باز داشت که از سخت جانی نخود را در پیش دارد ، و خر را شیپورچی نمود تا غازیان بآوازش گرد آیند ، و شغل چاپاری را بخرگوش مرجوع داشت تا در ساعتی مسافتی راه طی نماید ، و روباه را سیورساتچی کرده تا آذوقه سپاه را گرد آورد ، و گربه را از جانب وی نایب و تحویلدار قرار داد تا در هر خانه و لانه دستبردی برد ، گربه نیز بدستور العمل وی آغاز حیله بازی و با مرغی بنای تجاوز گذاشته میگفت ، من و ماکیان کیانیم که با پرندگان هوا و درندگان صحرا بجنگی یا بیگانگی کنیم و بمنافی لَا تُلْقُوا بِأَيْدِيكُمْ إِلَى التَّهْلُكَةِ خود را بمهلکه افکنیم فرموده است که هر شهریاری بشهری گریخته است ، و هر سرداری بسرداری آویخته ، اما درویش را هر پوستی تخت است و هر دوستی بخت مرا که بخت یار است و دوست در کنار بیکار و دشمن چکار ، بدینجا ملول ماکیان را باخود مانوس کرده عهد مودت بربست و راه عداوت برگشاد و بیضه شهر انجوری

وجودش را ببردی تا آخر روزی از بهر ریزهٔ نان چنگ بر دیدهٔ ماکیان زده آنحیوان با چشم کور شکایت بپادشاه طیور برده ، حکایت باز گفت شهباز عتاب آغاز کرد که تو خود دیدهٔ بینائی ننموده تا بر اهل عناد اعتماد و در محلهٔ دشمن نشیمن کرده ، اگر بر شاخ بلند آشیان بسته با جنس خود پیوستی فضلات سیورسات اعداء و آذوغهٔ آنها نبود ، ندانستی که ید سفلی را بر ید علیا دستی نیست و خاکیان را بر افلاکیان شکستی نه

« مولوی »

این سزای آنکه شد یار خسان — یا کسی کرد از برای ناکسان

این سزای آنکه بی تدبیر عقل — بانگ غولی آمدش بگزید نقل

## « سخاوت و شجاعت » (ریاض المحبین)

حکیمی را پرسیدند از شجاعت و سخاوت کدام بهتر است گفت آنرا که سخاوت است شجاعت حاجت نیست ؛ « بیت »

نوشته است بر گور بهرام گور — که دست کرم به ز بازوی زور

« قطعه »

نماند حاتم طائی ولیک تا باید — بماند نام بلندش بنیکوئی مشهور

زکوة مال بدر کن که فضلهٔ رز را — چو باغبان ببرد بیشتر دهد انگور



## « غزل »

بلبل ز شاخ سرو بگلبانگ پهلوی — میخواند دوش درس مقامات معنوی

یعنی بیا که آتش موسی نمود رخ — تا از درخت نکتهٔ تحقیق بشنوی

مرغان باغ قافیه سنجند و بذله گو — تا خواجه می خورد بغزلهای پهلوی

جمشید جز حکایت جام از جهان نبرد — زنهار دل مبند بر اسباب دنیوی

خوش عیش بوریا و گدائی و خواب امن — کین عیش نیست درخور اورنگ خسروی

این قصهٔ عجب شنو از بخت واژگون — ما را بکشت یار بانفاس عیسوی

چشمت بغمزه خانهٔ مردم خراب کرد — مخموریت مباد که خوش مست میروی

دهقان سالخورده چه خوش گفت با پسر — کای نور چشم من بجز از کشته ندروی

حافظ اگر وظیفهٔ ساقی زیاده داد — کاشفته گشت طرهٔ دستار مولوی

(حافظ)

## « نادر و ترکمه »

در تاریخ هزار و یکصد و سی و سه هجری ترکمانان که همیشه اسباب زحمت اولیای امور ایران میشدند بناگاه با دوازده هزار سوار داخل خاک خراسان شده و بنای قتل و غارت گذاشتند و چون در آنموقع بیشتر از چهار هزار سوار و دو هزار پیاده با حاکم خراسان نبود که بمقابل ایشان فرستند لهذا مجلس کنگاش نظامی فراهم آورده و صاحبمنصبان امر و ترتیب طلبیده گفت اگر بفوریت

جلو ترکمانها گرفته نشود تمام خراسان را چنانکه عادت ایشان است تاراج
و مرد و زن را باسیری خواهند برد ، صاحب‌منصبان گفتند که قشون حاضر رکاب
برای ساخلو شهر و مقابله دشمن کافی نیست ، و اگر با این عده قلیل اقدام
بجنگ شود مغلوب و نزد پادشاه مسئول خواهیم شد که چرا قشون را بیجا
بکشتن دادیم . حاکم چون اضطراب و ترس ایشان را دید گفت من با قشونی
که حاضر است میروم و سعی خود را بجا میآورم ، چه خطر بهتر از آن است که آسوده
نشسته و تماشا کنیم که ترکمنها مملکت را خراب و اهالی را اسیر کنند . . .
نادرقلی در این شوری حاضر بود برخاست و اجازه طلبید که در این موقع
رائی خود را بعرض رساند . پس از رخصت عرضه داشت که دشمن نزدیک
و وقت گفتگو نیست ، چند روز دیگر رؤسای قشون با آنچه حالا میخواهند
اقدام کنند مجبور خواهند شد ، و اینکه حضرت حکمران خودشان شخصاً حاضر
بدفع هستند خیلی محل تحسین است ، ولی لزومی ندارد که ایشان خود را باینچنین خطر
بزرگ بیندازند ، زیرا که اگر اتفاقی برای ایشان بیفتد تمام مملکت خراسان
از دست میرود رائی صواب آن است که خود در شهر مشهد بمانند و با آنقدر
قشون که از اطراف میتوان جمع کرد بمحافظت شهر اقدام شود ، و فوراً قشون



حاضرم بمقابل دشمن مأمور و جلوشان را بگیرم تا قشون دیگر بامداد رسد ، و من
بتجربه بر رشادت و شجاعت قشون مطمئن هستم ، و هرگاه بسرکردگی مأمور شوم بطور
یقین غلبه خواهیم کرد ، حاکم بعد از این اظهار خوشوقت شده گفت
من از کفایت و درایت تو رضامندی دارم ، و الآن ترا سرتیپ
سرکرده قشون حاضر نمودم ، و باید بعجله تمام بمقابله دشمن حرکت کنی
و بهر تدبیر که میدانی کار رزم را آماده باشی . سواره و پیاده از انتخاب نادرقلی
مسرور شدند ، ولی صاحب‌منصبان که در رتبه بر نادر مقدم بودند از اطاعت وی
اباء و امتناع نمودند ، نادرقلی از صاحب‌منصبان جزء بجای ایشان معین کرده
و با قشون رشید خود که همه مصمم مرگ یا غلبه بر دشمن بودند در حرکت آمد .
سرکرده ترکمانها که چهار منزل از مشهد دور بودند ، همینکه از حرکت نادر خبردار
شد قشونی را که برای تاخت و تاز باطراف پراکنده شده بود جمع آوری نموده
مستقیماً رو بنادر آوردند ، نادر نیز وقتی رسیده و دید که صفوف ترکمانان
آراسته و مهیای کارزار هستند قشون خود را به بلندی کشیده خطاب
بایشان نموده گفت من مکرر رشادت و قوت شما را دیده ام و یقین دارم
که امروز بجد و جهد جان و مال و آزادی هموطنان خود را خواهید خرید اگر چه

عدهٔ دشمن مضاعف عدهٔ شما است، در این بین ترکمه یکمرتبه بشدت حمله آوردند
ایرانیان با سردار خود با کمال رشادت ایستادگی کرده و پای فشردند جنگی
سخت و خونریز درگرفت، و مدتی غلبه از هیچ طرف معلوم نبود بالاخره نسیم
فتح و ظفر بر پرچم برق ایرانیان وزیده و سرکردهٔ ترکمه مقتول و آنمخذولان
رو بفرار گذاشته، قشون نادر تا چند فرسخ آنان را تعاقب نموده و بیشتر
از ششهزار نفرشان را بقتل آوردند، و این فتح و فیروزی اسباب اقبال
و شهرت نادر گشت، و رفته رفته ترقی مینمود و ابراز شجاعت ها میکرد تا به
سلطنت ایران نایل، و در سایهٔ جدیت و فعالیت خود یکی از بزرگترین
سلاطین این مرز و بوم معدود گردید:

## «شکایت از روزگار»

فریاد از این جهان که خردمند را از او — بهره بجز نوائب و احزان نمیرسد
جهال در تنعم و ارباب فضل را — با صد هزار غصه لبی نان نمیرسد
دانا بمانده در پی تدبیر نیک و بد — یک ذره غم بخاطر نادان نمیرسد
جاهل بمسند اندر و عالم برون زدر — جوید بحیله راه و بدربان نمیرسد
اینها بحکمت یزدان مقدر است — مردم بسر حکمت یزدان نمیرسد

(رشید یاسمی)



## در وصف ایوان مشهد مقدس

این بارگاه کیست که از خاک پاک توس — بنیان او چو جرم فلک ایمن از دروس
هنگام شام نو بنیانش فراز بام — هر یک ز رکنهاش سر کاوس کرده کوس
چون خادمان خرگهش آید ز باختر — هر بامداد خسرو خاور بخاک بوس
خیزد همی خروش انا الحق از او بلی — این رستگاه مظهر حق را بود رهوس
گر خوانمش ز عرش فراز عجب مکن — کاینجا نموده زیور عرش برین جلوس
هشتم فروغ شمس نبوت ابو الحسن — کز شمس رای اوست کمین پرتو شموس
اصل وجود و علت ایجاد کائنات — کو عین آفرینش کون و مکان عکوس
گر بنگرد بعین عنایت سوی زحل — دیگر سعود را نبود فضل بر نحوس
مانند هم بخدمتش از خسروان بجاه — سایند هم بحضرت او سروران رئوس
تا خدمتی بمطبخی کاخ او بکرد — آتش نگشت قبله گه ملت مجوس
گر بگذرد شقاوت خصمش ببوستان — پیدا شود بجای شقایق شقاقلوس

(مرتعش)

## «ادب»

هر که در میان سخن دیگران افتد تا مایهٔ فضلش بدانند پایهٔ جهلش بشناسند.

(قطعه)

ندهد مرد هوشمند جواب　　مگر آنگه کزو سؤال کنند
گرچه بر حق بود مزاج سخن　　حمل دعویش بر محال کنند
(گلستان)

(تشبیه)

دروغ گفتن بضربت لازب ماند که اگر نیز جراحت درست شود نشان بماند
چون برادران یوسف علیه السلام بدروغ موسوم شدند براست گفتن ایشان
نیز اعتماد نماند قال الله تعالی بَلْ سَوَّلَتْ لَكُمْ اَنْفُسُكُمْ اَمْراً فَصَبْرٌ جَمِيلٌ

(قطعه)

کسی را که عادت بود راستی　　خطا گر کند درگذارند ازو
وگر نامور شد بناراستی　　دگر راست باور ندارند ازو

(قطعه)

دروغی نگفته بصاحبدلان　　بر آنکس که پیوسته گفته است راست
وگر شهره شد بناراستی　　اگر راست گوید تو گوئی خطاست
(گلستان)

(لطیفه)

از نفس پرور هنروری نیاید، و بی هنر سروری را نشاید (مثنوی)



مکن رحم بر گاو بسیار خوار　　که بسیار خسبست و بسیار خوار
چو گاو ار همی بایدت فربهی　　چو خر تن بجور کسان در دهی
(گلستان)

(مناجات)

خداوندا تهی دستم ز طاعت　　ندارم جز تهی دستی بضاعت
سیه ماریست طومارم ز تشبیه　　الٰهی لاتؤاخذنی بما فیه
فریبم داده ز انسان چشم فتان　　که شیطان دور ایستاده حیران
بهرزه صرف شد عهد جوانی　　بهرزم رفت آب زندگانی
چنان از دوزخم بیم عذابست　　که بر حالم دل آتش کبابست
چنان در دوزخم زین نفس سرکش　　که نه خاکم بجود گیرد نه آتش
سیه رویم برنگ زلف پرپیچ　　تفضل کن که نه خواهم دگر هیچ
ز خجلت ایروان بخش دل من　　اگر یکذره گردد شامل من
دهم از کوه عصیانهای انبوه　　چو نقش روی شیرین پیش کوه
خداوندا که کاریم و هالک　　الٰهی لا تعاملنا بعدلک

(در وصف بهار)

بامدادان که تفاوت نکند لیل و نهار　　خوش بود دامن صحرا و تماشای بهار

صوفی از صومعه گو خیمه بزن در گلزار / که نه وقت است که در خانه نشینی بیکار

کوه و دریا و درختان همه در تسبیحند / نه همه مستمعان فهم کنند این اسرار

بلبلان وقت گل آمد که بنالند از شوق / نه کم از بلبل مستی تو بنال ای هشیار

آفرینش همه تنبیه خداوند دلست / دل ندارد که ندارد بخداوند اقرار

این همه نقش عجب بر در و دیوار وجود / هر که فکرت نکند نقش بود بر دیوار

خبرت هست که مرغان چمن میگویند / کآخر ای خفته سر از بالش غفلت بردار

هر که امروز نبیند اثر قدرت او / غالب آنست که فرداش نبیند دیدار

تا کی آخر چو بنفشه سر غفلت در پیش / حیف باشد که تو در خوابی و نرگس بیدار

که تواند که دهد میوهٔ رنگین از چوب / یا که داند که برآرد گل صد برگ از خار

وقت آنست که داماد گل از حجلهٔ غیب / بدرآید که درختان همه کردند نثار

آدمیزاده اگر در طرب آید چه عجب / سرو در باغ برقص آمده و بید و چنار

باش تا غنچهٔ سیراب دهن باز کند / بامدادان چو سر نافهٔ آهوی تتار

مژدگانی که گل از غنچه برون میآید / صد هزار اقچه بریزند عروسان بهار

باد گیسوی عروسان چمن شانه کند / بوی نسرین و قرنفل برود در اقطار

(سعدی)

(رقعه)



اسعد و اکرم و معظم — حال که عصر شنبه غرهٔ رجب است برف مثل پنبه
یک وجب بر بام و زمین آمده است ، با پای درد آگین و خاطر غمگین در زیر کرسی
نشسته ام بیاد آن چمنهای [illegible] از اشتیاق سر حلقهٔ اصحاب هوا و اشتعال و
التهاب ولهو — گفتند اسمعیل از تبریز آمده — [illegible] و لب از خنده
لبریز شد — دانستم اسمعیل نامه چون [illegible] آیت رحمت در عهده مقصود است
از حضرت محمود آورده — نزدیک بود با پای لنگ برخیزم و بر روی آن جهد
سنگ با آهنگ مکرر رقص بگیرم ، تا نامه بدستم رسید از دست
رفتم — از مکتوب حبیب در خمار شراب زبیب مست گشتم رحمة الله
بر آن کلک که چه لآلی در سلک کشیده ، و بر آن بنان که چه معانی
در میان آورده ، خواندم و بر چشم گذاشتم باز بوسیدم و خواندم [illegible]
و لکنه عمراً — هر چه بیش مطالعه میشد مجملتر بنظر میرفت :
([illegible])

## (علم و مال)

حکایت — بینوائی را با زاهدی مستجاب الدعوه ارادتی بود ، التماس دعا
نمود که از حضرت اله درخواه که در عالم برکتی کرامت فرماید تا بقیت عمر را به
فراغت بسر برم ، دعوتش را اجابت کرد تا باندک روزگاری چندان

دوست بدو روی نمود که از حسابش عاجز بود، از دست دزدیشان بفغان
و از رقهٔ ایشان بامان آمده، دزدان در کمین نشستند، و دوستان
بکینش برخاستند، ساعتی فراغتی نداشت و آسوده نبود بخدمت زاهد
رفت و گفت از محبت دولت حاصلی بجز عداوت و ندامت ندیدم
از حضرت عزت مسئلت نما تا مالم را بکمال مبدل فرماید، که علم آموختن
از مال اندوختن بهتر است، زیرا که چشمه ایست زاینده و دولتی پاینده

(دریض المجتبین)

هر جا روم قدر بینم و در صدر نشینم

## دزد و خانهٔ توانگر

**حکایت** گویند دزدی شبی بخانهٔ توانگری با یاران خود بدزدی رفت
خداوند خانه بحرکت ایشان بیدار گشت، دانست که در بام دزد اند زن را
آهسته بیدار کرد و معلوم کرد حال چیست و فرمود من خود را خفته سازم و
تو چنانکه آواز ترا بشنوند با من در سخن آی، و پس از من بپرس بالحاحی تمام
که اینچندین مال از کجا بدست آوردی، و هر چند دفع بیشتر کنم تو مبالغت بیشتر کن
زن فرمان برداری نموده، با این سیاقت و ترتیب پرسیدن گرفت
مرد گفت ازین سوال اندر گذر اگر راستی حال با تو بگویم کسی بشنود و مردمان را



بد آید زن مرجعت الحاح درمیان آورد، مرد گفت ترا ازین سوال چه مقصود است
در باز را با غوامض اسرار مردان چکار، گفت میخواهم تا بدانم، گفت این مال
از دزدی جمع شده است، که در آنکار استاد بودم و افسونی دانستم
که شبهای مقمر پیش دیوارهای توانگران بایستادمی و هفت بار بگفتمی
شولم شولم و دست در روشنائی مهتاب زدمی و بیک حرکت
ببام رسیدمی و بر سر روزن بایستادمی، و هفت بار بگفتمی شولم شولم
و از روزن فرود آمدمی بی رنجی، و در میان خانه بایستادمی و هفت بار
دیگر بگفتمی و همه نقود خانه پیش چشم من ظاهر شدی، بقدر طاقت برداشتمی و
هفت بار دیگر بگفتمی و بر مهتاب از روزن بر آمدمی، ببرکت این افسون نه
کس مرا بتوانستی دید، و نه از من بدگمانی صورت بستی بتدریج اینهمه مال که
می بینی بدست آمد، اما زنهار تا این لفظ را بکسی نیاموزی که ازین خللها زاید
دزدان بشنودن آن ماجرا و بآموختن افسون شاد شدند، و ساعتی توقف
نمودند چون ظن افتاد که اهل خانه را خواب ربود مقدم دزدان هفت بار گفت
شولم شولم و پای در روزن کردن همان بود و بر گردن افتادن همان، خداوند
خانه برخاست و چوبدستی برداشت، و شانهاش بکوفت و میگفت عمر عزیز

بر زبان آوردم و مال بدست کردم تا تو کافر دل پشتواره بندی و ببری آخر نگوئی که تو کیستی ، دزد جواب داد که من آن غافل نادانم که آتش گرم تو مرا بر باد سرد نشاند ، تا بهوس سجاده بر روی آب افکندن پیش خاطر آوردم و چو سوخته‌ئی نیم داشت آتش اندر من افتاد ، اکنون مشتی خاک بر سر من انداز تا گرانی برم : «کلیله و دمنه»

## «نفاق»

کل دنیا از نفاق رای خویش — رفته اندر پیش وی در پیش پیش
لیک ما پس ماندگان در روز و شب — پی عقب نی پی عقب اندر عقب
گر نفاق اندر میان ما نبود — همچو مائی در همه دنیا نبود
حال چو ما خوار در دنیا کجاست — همچنین و زار همچون ما کجاست
نیست همقدری بقدر پست ما — از ره احسان بگیرد دست ما
راه گم کردیم و سرگردان همه — سر بزیر افکنده و گریان همه
جمله اندر خواب غفلت اندریم — در چه جهل و هوا ایک سریم
[illegible]

## فریب ظاهر مخورید

**حکایت** بیابانی را شنیدم که بلور آبداری را جوهری با مقدار پنداشته



از زمین برداشت و با خود اندیشید که اگر چنین گوهر گرانبها را بجوهریان شهر برم بیم آنست که بصاحبش خبر برند ، یا بقیمت سهل خرند بهتر آنست که آنرا بولایت دیگر نقل کنم ، پس با کاروان روانه شد و روی به بغداد نهاد ، کوه و کتل در رهگذرش فرش دیبا بود و در عالم خیال زبانش به مقال گویا ، که بهای گوهر را بشتر برم و دیبای آنجا را بکشمیر ، و شال آنجا را بهند ، و شکر آن کشور را بفرنگ ، و ساعت آن مملکت را بشیراز ، پس از آن عنان عزیمت را بوطن مألوف معطوف دارم ، و در آنجا نیز بسودای سود انگیز و معاملات منفعت خیز همت گمارم ، تخمی کارم که ده برابر بردارم ، و گله گوسفندی چند بخرم که همه ساله بزایند و بیفزایند ، همچنان پای دلش مرحله پیمای راه مداخل بود ، که بعد از منازل به بغداد اندر آمد و بلور خود را بجواهریان نموده دور انداختند ، حجت خواست که اگر شما را گوهری شاهوار بدین آبداری است برابر نهید تمسخرش گرفتند گفتند آب رنگی که ترا راه زد بکاهی نیرزد : — مولوی

تو خزف را چو گهر داری بر — پیش کس عرضه مکن ای بدگهر
[illegible]

# ناپایداری دنیا

شرف نفس بجود است و کرامت بسجود | هر که این هر دو ندارد عدمش به ز وجود
ایکه در نعمت و نازی بجهان غره مشو | که محال است در این مرحله امکان خلود
ویکه در شدت فقری و پریشانی حال | صبر کن کاین دو سه روزی بسر آید معدود
خاک راهی که بر او میگذری ساکن باش | که عیون است و جفون است و خدود است و قدود
اینهمان چشمهٔ خورشید جهان افروز است | که همی تافت بر آرامگه عاد و ثمود
خاک مصر طرب انگیز نبینی که همان | خاک مصر است ولی بر سر فرعون و جنود
دنیی آن قدر ندارد که بر او رشک برند | ای برادر که نه محسود بماند نه حسود
دست حاجت چو بری پیش خداوندی بر | که کریم است و رحیم است و غفور است و ودود
از ثری تا بثریا بعبودیت او | همه در ذکر مناجات و قیامند و قعود
کرمش نامتناهی نعمش بی پایان | هیچ خواننده از این در نرود بی‌مقصود
قیمت خود بملاهی و مناهی مشکن | گرت ایمان درست است بروز موعود
پند سعدی که کلید در گنج سعد است | نتواند که بجا آورد الا مسعود

(سعدی)

# صنعت ایران

صنعت ایران با آنکه بعلت بعضی اسبابی از رونق و شکوه قدیم افتاده باز



از کارخانجات ایران منسوجات ابریشمی و شال و مخمل و زری و ترمه و قالی و اشیاء زرگری و ظروف و اوانی سفالی و لعابی و ادوات چوبینه آلات منبت و قلمزده و خاتم کاری و اسلحهٔ جارحه و ناریه خوب ساخته و پرداخته میشود که از حیث نازکی و ظرافت و دوام خیلی تعریف دارد . ولی ارزانی و آب و تاب امتعهٔ فرنگی ، صناعت ملیه ما را مفلوج نموده و در سالهای دراز مکنون ، آنچه کارخانه کاغذگری ، و چلواربافی ، و شماعی و شیشه گری و بلورسازی ، و قندسازی ، و کبریت سازی ، و چراغ گاز و غیره در این مملکت ایجاد شده ، از نامساعدی بزرگان و سعایت همسایگان که ما را محتاج بخویش مانده مصنوعات خود میخواهند بفاصلهٔ قلیلی خوابیده است ، و گذشته از اقتباس نمودن صنایع جدیده ، بواسطهٔ بعضی تسهل انگاریها و طمع منفعت عاجل از رواج صنایع قدیمهٔ خود در داخله و خارجه نیز کاسته ایم ، در ایران حالیه کارخانه بآن معنائی که در اروپا فهمیده میشود جز دو سه کارخانهٔ الکتریک در طهران و رشت و تبریز و مشهد و یک کارخانهٔ گاز در طهران کارخانه نیست ، و حتی هنوز در استفاده از قوهٔ آب هم کوششی بعمل نیامده است مع هذا تقریبا هر شهری و هر قصبه دارای مختصات صنعتی مشکولی است

ودرهرجا چند دکان وچند استاد پیدا میشود که ارند تمامی مدیه بعضی کارها را
باکمال مهارت وهنروری بعمل میآورند :

## ـ قالی وقالیچه ـ

مشهورترین ومهم‌ترین مصنوعات ایران قالی وقالیچه است ، واغلب خانه
داران طبقهٔ اعلای خارجه ، ومخصوصاً در انگلستان وامریکا وجود چند فرش ایرانرا
درمنازل خود لازم وضروری میشمارند . گرزون درخصوص قالیهای ایرانی
مینویسد : « هرکس یکمرتبه فرشهای کهنهٔ اصلی ایران را به‌بیند در تمام عمر خود آن
رنگهای جاودانی وتغییرناپذیر را که دست زمان نمیتواند برآن مستولی گردد
وآن نقشبندهای استادانه وپر از لطافت ودلربائی را فراموش نخواهد
نمود ، وهرکس اندک معرفتی بفرشهای ایرانی داشته باشد بسهولت
فرشهای اصلی را از فرشهائیکه اسم ایرانی را غصب نموده تشخیص میدهد »
فرشهای خوب هرکدام یک تا دوسال وقت لازم دارد تا بافته شود
درصورتیکه سه چهار نفر هرروز کارکنند . اقسام فرش ایرانی خیلی زیاداست
وهرفرشی درنقش وزمینه وحاشیه وخورده کاریهای دیگر دارای علامات
ممیزه ومخصوصه ایست بطوریکه فرش هرشهر وقصبه رامیتوان ازفرشهای دیگر



تمیز داد ، فرشهای عهد صفویه شهرت ومرغوبیت تام دارند وبهترین
آنها قالیهای ابریشمی است ، گرزون درباره آنها مینویسد ، که
لطیف‌تر وظریف‌تر از آنها منسوجی ازدست انسانی بیرون نیامده است
بهترین قالی وقالیچه‌های ایران از ایالات خراسان وکرمان وآذر
بایجان وکردستان وفارس است . درایالت خراسان
قالیهای قاین وبیرجند وترشیز مشهور میباشد . قالیهای بیرجند
دردهکده درخش که درچهار فرسخی شمال شرقی بیرجند واقع است
بافته میشود . بهترین قالیچه‌های ایران درکرمان بافته میشود واین قالیچه‌ها
بسیار نرم ودوام دارد ، اغلب پنبه‌ئی میباشند . درآذربایجان
قالی وقالیچه قراجه داغ شهرت مخصوص دارد ، ودردهکده بخشایش
که درنه ساعتی تبریز درراه تبریز وسراب واقع است . ودرهریز
که درشمال دریاچه ارومیه ودرشرق شبستر واقع است فرشهای
بسیار مرغوب بعمل میآورند . (گنج شایگان)

(مدح)

چنین نمایند شیر خسروان آثار ‌‌ ‌ چنین کنند بزرگان چو کرد باید کار

حدیث شاه بگو نامهٔ گذشته مخوان | که هست راست‌تر از نامه تیغ او بسیار
چو مرد بر هنر خویش ایمنی دارد | رود بدیدهٔ دشمن بجستن پیکار
نه رهنمای بکار آیدش نه اخترگر | نه فالگوی بکار آیدش نه کارگذار
رود چنانکه خداوند شرق رفت برزم | زمانه گشت مر او را دلیل و ابر دیار
بوقت آنکه هوا لقمه بد ز باد سموم | هوا چو آتش گرد اندرو بجای شرار
ز تف بروز بجوش آرد آب در حیوان | بشب ز بیشه در او بد توان گرفت قرار
بدولت ملک مشرق بسعادت او | ز بیشه بود و نه گرما نه زین دو هیچ آثار
فرو گذشت بآموی شهریار جهان | بحال اختر نیک و بنصرت دادار
فروغ دولت او همچو روز وقت زوال | مصاف لشکر او همچو کوه وقت بهار
همه زمین شده از روی بندگان کشمیر | همه هوا شده از عکس جامه‌شان فرخار

(عنصری)

## « آز و حرص »

صیادی بشکار رفت آهوئی بیفکند و برگرفت که سوی خانه روان گردد ، ناگاه خوکی بر او حمله کرد ، و مرد تیر انداخت و بر مقتل خوک زد و خوک اندر آن میان او را هم زخمی زده هر دو بر جای سرد شدند . گرگی گرسنه آنجا رسید . چو مرد و آهو و خوک بدید شاد گشت و بخت و نعمت



نعمت افزوده یافت با خود گفت هنگام مراقبت و وقت فرصت است ، و روز جمع ذخیره ، چه اگر اهمال نمایم از حزم و احتیاط دور باشد و بنادانی و غفلت منسوب گردم . و بصلاح حال و مآل آن لایق‌تر که امروز بزه کمان بگذرانم ، و این گوشتهای تازه را در کنجی برم و از برای محنت ایام گنجی سازم ، و چندانکه آغاز خوردن زه کمان کرد گوشهای کمان بدو رسید و سرد شد ، و این مثل بدان آوردم تا بدانی که حرص نمودن بر جمع و ادخار نامبارک است و عاقبتی وخیم دارد

(کلیله و دمنه)

## - احسان -

شنیدم یکی پادشاه بزرگ | بعهد اندر او دو درنده گرگ
چو شیر فلک بچه‌شان پرورند | بشیران ز سرپنجه‌شان بس گزند
هر کس که خسرو شدی خشمناک | بچنگال گرگانش کردی هلاک
یکی هوشمند از ندیمان شاه | بگرگان کرم کرد بیگاه و گاه
شفقت شب و روز شان خورد او | چنین اندر آن نیکو نهاد
بر آشفت روزی ملک با ندیم | فراموش شد عهدهای قدیم
بفرمود کاو را ببستند آورند | ز گرگان بجانش گزند آورند

دگر روز با ما طرب پرورید هم | ملک در مذمت ز قتل بدیم
یکی گفتش ای خیره و هوشمند | ز گرگان نیامد مر او را گزند
به او چو بدان دیده اند آخشند | ولی نعمت خویش بشناختند
دویدند از روی یاری ببر | ز یاری بپایش نهادند سر
چو در راه احسان بیفشرد پی | گزندی نیامد ز گرگان بوی
تو نیز ای پسر سوی احسان گرای | که پاداش احسانت بخشد خدای
وگر بد کنی کیفرت بد رسد | که نبود مکافات بد غیر بد
گرفتم بگردون برآید سرت | در آید سر چرخ در چنبرت
سپهرت چنان چیره دست آورد | که انجم همه زیردست آورد
ز من بشنو اندرزی ای چیره دست | حذر کن ز آزردن زیردست

(قصیدهٔ صاحب)

(رقعهٔ دوستانه)

دوست عزیزم — با کمال اشتیاق دیدگان و انتظاری که همواره به زیارت مرقومات شریفه دارم، مع التأسف چندی است فراموشم نموده و به صدور نگارشات سرورم نمی‌فرمایید، نه از سلامت وجود مسعودتان رقمی می‌بینم و نه از حالاتم جویا می‌شوید آری راست گفته‌اند از نظر برود هر آنچه از دیده برفت



اگر جنابعالی کم لطفی بفرمایید، بنده در عرض ارادت هیچ قصوری نخواهم کرد و جز افعال و اقوال خوشایند باعث رنجش نمی‌شوم، امیدوارم عدم یادآوری جنابعالی هم از منصب دیرینه بواسطه تراکم مشاغل بوده باشد، و بعد از این بخلاف ماضی ابواب مراسلات را مفتوح دارید، همیشه صحت و سلامت آن وجود محترم را خواستارم، و بزیارت مرقومات محترمه منتظر خواهم بود احسانتان و اجابت عرض ارادت تصدیع میدهد:

## — مرد مسافر —

شخصی در شدت سرما سفر کرده و برودت هوا دستش را از کار برده بود شبانی در بیابان آتش گرمی در پیش داشت و او را بجویش خوانده دعوتش را اجابت نمود و چون بر سر سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود و آش گرم را نیز پف مینمود تا سرد گردد، شبان از حیرت افزوده اظهار ارادت نمود و گفت: پاک است خدائی که ترا از اولیای خود نموده و چنین خرق عادتی کرامت فرموده تا بیک پف کردن هم سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی چه شود که امشب را با شبان بسر بری تا شکر قدومت را بجای آرم و گوسفندی چند در راهت قربان کنم: همچنان زبانش در نیاز باز بود که سگ پاسبانش

دگر روز با ناظر پرزهم — ملک در مذمت ز قتل بدیم

یکی گفتش ای خسرو هوشمند — ز گرگان نیاید مرا ور گزند

به او چو بدزان دیده اند آخستند — ولی نعمت خویش بشناختند

دو دیدند از روی یاری ببر — زیاری بپایش نهادند سر

چو در راه احسان بیفشرد پی — گزندی نیاید ز گرگان بوی

تو نیز ای پسر سوی احسان گرای — که پاداش احسانت بخشد خدای

وگر بد کنی کیفرت بد رسد — که بنود مکافات بد غیر بد

گرفتم بگردون برآید سرت — در آید سر چرخ در چنبرت

سپهرت چنان چیره دست آورد — که انجم همه زیر دست آورد

ز من بشنو اندرزی ای چیره دست — حذر کن ز آزردن زیردست

(رقعهٔ دوستانه) (تحریری صهبا)

حضرت عزیزم    با شوق اتحاد و یگانگی    و انتظاری که همواره بزیارت مرقومات شریفه دارم، مع التأسف چندی است فراموشم نموده و بصدور نگارشات سرورم نمیفرمائید، نه از سلامت وجود مسعود با رقم بهره‌مند و نه از حالاتم پرسیده‌اید راست گفته‌اند از دل برود هر آنچه از دیده برفت



دگر جنابعالی کم لطفی بفرمائید، بنده در عرض ارادت بنحو حضوری نخواهم کو
وجز افعال و اقوال مؤانسین با جمعی صحبت ننمود، امید دارم عدم
یادآوری جنابعالی هم از منصب دیرینه بواسطهٔ تراکم مشاغل بوده باشد. و
بعد از این بحذف ما مضی از طرفین باب مراودت را مفتوح دارید، چنانچه
صحت و سلامت آن وجود محترم را خواستارم، و بزیارت مرقومات محترمه
منتظر خواهم بود احسان و جواب عرض ارادت مصحح بپندارید:

## — مرد مسافر —

شخصی در شدت سرما مسافر گردیده و برودت هوا دستش را از کار برده بود
شبانی در بیابان آتش گرمی در پیش داشت و او را بخویش خوانده دعوتش را
اجابت نمود و چون بر سر سفره نشست دست سرد را پف میکرد تا گرم شود
و آش گرم را نیز پف مینمود تا سرد گردد، شبان از حیرت افزوده اظهار ارادت
نموده میگفت، پاک است خدائی که ترا از اولیای خود نموده و چنین خرق عادتی
کرامت فرموده تا به یک پف کردن هم سرد را گرم کنی و هم گرم را سرد نمائی
چه شود که امشب را به شبان بسر بری تا شکر قدومت را بجای آرم و گوسفندی
چند در راهت قربان کنم؛ همچنان زبانش در نیاز باز بود که سگ پاسبانش

بر سر سفره حاضر گشت و بعادت هر روز پوزه در کاسهٔ آشش فرو برد، مرد
مسافر او را براند، تا ظرف را آلوده نکند، شبان برآشفت و گفت
منع دیگران از خوان خیر بخالت است و دلیل ضلالت، هما نا که دهان
سرد و گرمت سحر ببین است و راه زن دین، برخیز و راه خویش در پیش گیر تا شبهٔ
شومت مرا از راه نبرد، و صفت مذمومت در من سرایت نکند، پس
دوستی دونان را دلیل خرابی خود مدان، و دشمنی آنها را موجب زشتی
خود مپندار، که آن ناپایدار است و این بی اعتبار؛ «ربیع الجنین»

## دو پادشاه یکی عادل و دیگری ظالم

شنیدم که در مرزی از باختر
برادر دو بودند از یک پدر

سپهدار و گردنکش و پیلتن
نکوروی و دانا و شمشیرزن

پدر هر دو را سهمگین مرد یافت
طلبکار جولان و ناورد یافت

برفت آن زمین را دو قسمت نهاد
بهر یک از ایشان نصیبی بداد

مبادا که بر یکدگر سر کشند
به پیکار شمشیر کین برکشند

پدر بعد از آن روزگاری شمرد
بجان آفرین جان شیرین سپرد

اجل بگسلاندش طناب امل
وفاتش فرو بست دست عمل



مقرر شد آن مملکت بر دو شاه
که بی حد و مر بود گنج و سپاه

بحکم نظر در به افتاد خویش
گرفتند هر یک یکی راه پیش

یکی عدل تا نام نیکو برد
یکی ظلم تا مال گرد آورد

یکی عاطفت سیرت خویش کرد
درم داد و تیمار درویش کرد

بنا کرد و نان داد و لشکر نواخت
شب از بهر درویش شبخانه ساخت

شبخانه

خزاین تهی کرد و پر کرد جیش
چنان کز خلایق بهنگام عیش

برآمد همی بانگ شادی چو رعد
چو شیراز در عهد بوبکر سعد

نیامد برایام او بر دلی
نگویم که خاری که برگ گلی

دگر خواست کافزون کند تخت و تاج
بیفزود بر مرد دهقان خراج

طمع کرد در مال بازارگان
بلا ریخت بر جان بیچارگان

بامید بیشی نداد و نخورد
خردمند داند که با خود چه کرد

که تا جمع کرد آن زر از گربزی
پراکنده شد لشکر از عاجزی

شنیدند بازارگانان خبر
که ظلم است در بوم آن بی هنر

بریدند از آنجا خرید و فروخت
زراعت نیامد رعیت بسوخت

چو اقبالش از دوستی سر بتافت
بناکام دشمن بر او دست یافت

سپهر فلک بیخ و بارش بکند — سم اسب دشمن دیارش بکند

وفا از که جوید چو پیمان گسیخت — خراج از که خواهد چو دهقان گریخت

گمانش خطا بود و تدبیر سست — که در عدل بود آنچه در ظلم جست

ازاین رسم بد ماند از او نام نیک — [illegible] شد سرانجام نیک

(سعدی)

## «غزل»

بر سر آنم که گر ز دست برآید — دست بکاری زنم که غصه سرآید

منظر دل نیست جای صحبت اغیار — دیو چو بیرون رود فرشته درآید

صحبت حکام ظلمت شب یلداست — نور ز خورشید خواه بو که برآید

بر در ارباب بی‌مروت دنیا — چند نشینی که خواجه کی بدر آید

بگذر از این روزگار تلخ‌تر از زهر — بار دگر روزگار چو شکر آید

صالح و طالح متاع خویش فروشند — تا که قبول افتد و چه در نظر آید

بلبل عاشق تو عمر خواه که آخر — باغ شود سبز و سرخ گل بدر آید

صبر و ظفر هر دو دوستان قدیمند — براز صبر نوبت ظفر آید

(حافظ)

صورت کتابهائیکه مطابق پروگرام وزارت
معارف طبع و درکتابخانهٔ «سروش» بفروش م...
الفباء سروش وبخش دوم تألیف مدیر کتابخانه

دستور جلد اول

دستور جلد اول بطرز جدید جهة سال اول مدارس متوسطه_ تالیف جناب ادیب نوبر.

ادب آموز جلد اول بجهة سال اول مدارس متوسطه تالیف آقای ادیب نوبر.

دفتر مشق وریز همه قسم آقا میرزا طاهر.

شرح ارشاد الحساب طبع چهارم اثر آقا میرزا ابوالقاسمخان فیوضات رهبر دوشیزگان جلد اول مخصوص مدارس اناثیه تالیف آقای ادیب وهر قسم کتب کلاسی بجهة مدارس ابتدائی ومتوسطه وسایر کتب داخله وخارجه واسباب تحریر ونقاشی و غیره بقیمت مناسب در کتابخانهٔ مزبور فروش میرسد.

تبریز مطبعهٔ «سعادت»

صورت کتابهائیکه مطابق پروگرام وزارت
معارف طبع و درکتابخانهٔ «سروش» بفروش م
الفباء سروش وبخش دوم تألیف مدیر کتابخانه

دستور جلد اول

دستور جلد اول بطرز جدید جهة سال اول مدارس متوسطه ـ تالیف جناب ادیب نوبر .

ادب آموز جلد اول بجهة سال اول مدارس متوسطه تالیف آقای ادیب نوبر .

دفتر مشق وریز همه قسم آقا میرزا طاهر .

شرح ارشاد الحساب طبع چهارم اثر آقا میرزا ابوالقاسمخان فیوضات رهبر دوشیزگان جلد اول مخصوص مدارس اناثیه تالیف آقای ادیب وهر قسم کتب کلاسی بجهة مدارس ابتدائی ومتوسطه وسایر کتب داخله وخارجه واسباب تحریر ونقاشی وغیره بقیمت مناسب در کتابخانهٔ مزبور فروش میرسد .

تبریز مطبعهٔ «سعادت»